« آوازِخوش ِ راهروی را که میگذشت شنیدم ، که میگفت :
پشت دیوار خانه ات ، همه جهانست ،
در پس مرز خودت ، خداست ،
گامی فراسوی عقیده ات ، حقیقت است ..... »

****

گـــــاریـــــز

****

منوچهر جمالی



www.jamali.info
www.jamali-online.com
برای خواندن نوشته های استاد جمالی و همچنین
گوش فرادادن به سخنرانی های ایشان به سایتهای
بالا مراجعه کنید.

گمرگخانه نا پیدا

xxxxxxxxxxxxxxxxx

نگاهِ جهان پیمایم ، که هنوز از چشم نرفته ، به چشم بازگردید ،
دربینشی که برایم از راهِ دراز آورد ،
پالوده از درد بود ،
ومن از او سپاسگذار ،
و در شگفت بودم که این تلخیِ دردش از چیست ؟
او جائی درمیانِ راه ، نایستاد تا بیاساید ،
و فضای میان من و آنچه میدیدم ، تهی بود ،
وآنراچنان تند پیمود ، که کسی نمیتوانست به اوبرسد تا زخمه اش بزند ،
روزی بیخبر از نگاهم ، سایه بسایه ، پنهان ، به همراهش رفتم ،
میخواست که از دیده بیرون آید ،
که نشانِ ایست را ، برروی تیری ستبر که راه را می بست دیدم ،
اینجا گمرگ خانه بود ،
بازرس ، جامه دانِ بزرگ ، ولی سبکِ نگاهم را با بدبینی گشود ،
و تا تهِ نگاه را ، زیر و رو کرد ،
در نگاهم ، گستاخی ابلیس را دید ،
درنگاهم ، شك دکارت را دید ،
در نگاهم ، نیشخندِ سقراط را دید ،
درنگاهم ، دریدگی عبید را دید ،

در نگاهم ، عشق به ولگردی را دید ،
در نگاهم ، مُشت توانای مولوی را دید که درها را میکوفت تا باز شوند ،
در نگاهم ، کلید جمشید ، برای گشودن درهایِ راز را دید ،
درنگاهم ، تیزیِ بالهای شهباز را دید ،
درنگاهم ، متهِ خارا شکاف را دید ،
درنگاهم ، مهر به گیتی میدرخشید ،
درنگاهم ، نوازش آبهای صاف چشمه های شیرین بود ،
درنگاهم نرمی و مدارائی در برخورد با اضداد بود ،
درنگاهم ، مرغ زیركِ حافظ را دید که به هیچ دامی نمیافتاد ،
درنگاهم ، چنگهای درازم را دید که به هرچه میرسید میگرفت ،
درنگاهم ، دهانهِ آتشفشان هستی ام را دید ،
در نگاهم ، دستی را دید که بر سینه دروغی میزند که نام حقیقت دارد ،
و گمرگ چی گفت ، میدانید که خروج اینها از مرز ممنوعست ،
نگاه گفت ، آنکه مرا فرستاده ، مرا با این زاد راه بسیج ساخته است .
ولی گمرگچی ، آنرا نپذیرفت ، و گفت :
باید بی اینها ، از خو د ، بیرون بروی ،
نگاهم ، بی تاب بود ، تا درپیِ انجام دادنِ وظیفه اش بشتابد ،
اینهارا در انبار گمرکخانه سپرد ، و رسیدی در یافت کرد ،
و پس از بازگشت ، آنچه را سپرده بود ، پس گرفت ،
وهمه آنها در انبار گمرك ، پوسیده و گندیده شده بود ،
و شرمزده پیش من آمد ،
واز ماجرائی که میان راه پیش آمده بود ، دم فروبست ،
و از آنچه در پایان راه دیده بود ، گزارشی بس گسترده به من داد ،
ومن از آن روز دیگر ، اعتمادم را از نگاهم از دست دادم .

گــرد ی که از تاختِ اندیشه برمیخیزد

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

پیش آمدها ، اندیشه ها ، خیالات ،
چون اسب سوارانی تیز پایند ،
که در پی هریك ، دنباله ای از گرد و خاك ، بر میخیزد ،
و نه تنهاگرد ، بدنبال آن اسب سوار میدود ،
بلکه این ابرِ تیره گرد و غبار ، بر اسب سوار ، پیشی میگیرد ،
واسب و سوار را ، در خود فرو می بلعد ،
و آنچه در این ابر گرد وغبار ، نمیتوان دید ،
خودِ همان اسب سواران هستند ،
و زمانی که آن اسبان ، خسته از جنبش فروماند ند ،
آنگاه ما بلندی و پهنای حقیقیِ پیش آمدها واندیشه هاوخیالات را می بینیم
و ما این ابر تیز رو را ، اندیشه یا خیال یا احساس خود ، می نامیم
و پس از خوابیدن این گرد وخاك ، ناگهان ، ناباوری وشگفت مارا فرامیگیرد
و من به هرجا می نگرم ، این ابرهای برانگیختهِ پرگردو خاك را می بینم
چشم من زمانها بود که در پیِ گرد وخاکی میدوید که خدایش می نامیدند ،
چشم من زمانی دیگر، در پی گرد و غبارِتیره و به هم فشره ای میدوید ،
که قدرت و شهرت و ایمانش می نامیدند ،
چشم من مدتها در پیِ گردو غبارِ رنگارنگی آرام نداشت ،
که آنرا خوشبختی می نامند ،
چشم من مدتها در پیِ گرد و غباری میدوید که واقعیت ، خوانده میشد ،
ولی هنگامی که پای آن اسب ، به سنگ ناچیزی برخورد ،

و اسب و سوار ، نقش بر زمین شدند ،
و آن گردها فرونشست ،
پیکرِ تکیده و خشکیده ای پدیدار شد ،
و جهان بینی من ، اندیشه ای بس ناچیز بود که گردِ جهان را ساخته بود ،
و آن خدای بی نهایت بزرگ من ،
خیالی سحر آمیز بود که مانند دود از تُنگِ کوچك علاءالدین بیرون آمده بود
جهان من ، فقط یك نمایشخانهِ بی پنجره بود ،
که من بام و شام درآن ، سرگرم تماشای مشتی بازیگر در صحنه تنکش بودم ،
ومن نه جهان داشتم ، نه جهان بینی ، نه خدا وپیغمبر و دین ،
نه عشق ، نه تاریخ ، نه خوشبختی ،
پس با تازیانه ام بار دیگر همه را به جنبش انگیختم ،
تا باز از همه سو ، گرد و غبار برخیزد .
واز آن پس هست که
ایمانم را بازیافته ام ، که در حقیقتِ من ، هیچ گرد و غبار نیست
و اکنون ، جهان و جهان بینی و خدا و قدرت و سعادت وتاریخ دارم
وهمه به من، پُژهان میبرند ، (پژهان = غبطه)
و میدانند که درجهان من ، گَردها در پی اسبانِ تیزتك برنمیخیزند
وبر روی زمین من ،
و در راههای مستقیمی که برایم ساخته اند،
گرد و غبار نیست .

برترین نیاز انسان

xxxxxxxxxxxxxxxx

دوش سخن از نیاز انسان میرفت ،
یکی گفت ، انسان نیاز به نان دارد ،
دیگری گفت ، انسان نیاز به داد دارد ،
دیگری گفت ، انسان نیاز به اندیشه دارد ،
دیگری گفت ، انسان ، نیاز به دین و خدا دارد ،
دیگری گفت ، انسان نیاز به نقاشی و موسیقی و شعر دارد ،
دیگری گفت ، انسان نیاز به عقل دارد ،
دیگری گفت ، ولی انسان گاهی هم نیاز به دیوانگی و روء یا دارد ،
دیگری گفت ، انسان نیاز به عشق و باده دارد ،
دیگری گفت ، انسان نیاز به طبیعت دارد ،
دیگری گفت ، انسان نیاز به تندرستی و رواندرستی دارد ،
دیگری گفت ، نیاز به درد هم دارد ،
دیگری گفت ، انسان نیاز به هدف دارد ،
دیگری گفت انسان نیاز به کار و آسایش دارد ،
ولی به فکر هیچکس نیفتاد ، که انسان ، نیاز به انسان دارد
و همه آن نیازها ،
برای برآوردن این نیاز است ،
ولی جایِ بس شگفت بود که چرا این نیاز ، به فکر هیچکس نیامد .

من درهرکاری ، خرده ا ی را می بینم ، که « تخمهِ کاری بزرگ » است .

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

من به چشم خرده بینی و خرده گیری ، به هیچ نمی نگرم ،
من سره و ناسره را از هم جدا نمیکنم ،
چون سنجهِ سره ها را هنوز نیافته ام
من از پسِ داوریِ کوچکترین کارها و اندیشه ها ، برنمی آیم ،
من جامه های زربفتی را که به تن واقعیتِ زشت و بدریخت پوشانده اند ،
پاره نمیکنم ، تا اورا برهنه سازم ،
من دروغهای دلپذیر و افسونگری را که شاعر میپردازد ، فاش نمیسازم ،
من خیالاتی را که احساسات عالی ازآن سرچشمه میگیرند ، بیرون نمیکشم
من از زیرِ کامهای تن ، پستی ها را بیرون نمیآورم تابه رُخَش بکشم ،
من از تأ ، ویلات هفتاد بطن ، نشان نمیدهم که جز ظاهر ناچیزی ، بطنی نیست
من بزکِ تقوا و فضیلتی را که پارسایان با آن رخساره خودرا زیب داده اند ،
ازچهره زرد و پژمرده و زشتشان ، پاك نمیکنم ،
من از تجربه های دوتا و دو تو ، یك تا و تو را پنهان نمیسازم ،
من قداست را ازسنجه های فضیلتهایِ خُرد که همه به آن مینازند، نمیگیرم
من ، آن حقیقتی را نمیگویم که با گفتنش ، جهان ازهم پاره پاره میشود
من از سودپرستی هائی که نام فضیلت و حقیقت گرفته اند ، دم نمیزنم ،
من از سخت دلیهای بی اندازه خدائی که دوست میدارد رحیم خوانده شود ،

حکایت هائی که خود در کتابش به آن می نازد ، نقل نمیکنم ،
من از انقلابهائی که جز ارتجاع و ضد انقلاب نیستند ، دم فرومی بندم ،
من از اخلاق و دینی که مکر و شقاوت و قتل را میان دوستان ناروا میداند ،
ولی در برابر دشمنان ، فخر و امتیاز میشمارد ، خاموشم ،
من از آنانکه میتوانند انسان را آنقدرناچیز سازند ،
وحقیقت را آنقدر بزرگ و عالی ،
که میتوان از انسانِ هیچ ، برای حقیقتِ همه چیز گذشت ، سخنی ندارم ،
من از ارزش هدفهائی که به خود ، حق میدهند همه چیز را وسیله سازند ،
دهانم را آلوده نمیسازم ،
من از آنانکه دنیا را با شکنجه تغییر میدهند ،
و از تغییر دادن خود ناتوانند ،
و خودرا بی تغییر نیز ، نیک ، میشناسند ، سخن نمیگویم .
من افکار بزرگی که انسانهارا کوچك میسازند ، رسوا نمیسازم ،

ولی من جمشیدی هستم که گیتیِ تنگ شده را ، با پیکانی میخراشم ،
تا بگسترد و بیفزاید ،
من رستمی هستم ، که با نوك پیکان ، آتش از سنگ بیرون میکشم
من اهریمنی هستم که با یك بوسه ، اژدهای نهفته درضحاك را میرویانم ،
من رامشگری هستم که با یك ترانه زیبایم ،
اراده هائی که پا کوبان تا مرز محال میروند ، زنده میکنم .
من، خُرده هائی از بزرگی و زیبائی و حقیقت را که در چیزها خفته اند ،
بیدار میسازم ،
من در دروغی که شاعر پرداخته ، تخمه ای از حقیقت می یابم
که اگر آبیاری بشود ، درخت زندگی میشود ،
من در قلب خدائی که سخت تر از سنگ خاراست ،

ذره ای بس ناچیزو نادیدنی از رحم می یابم ،
که با نظر کیمیاگرم ، آنرا عشقی میسازم که جهان را فرامیگیرد ،
من تخم سود پرستی را در زمین بزرگواری میکارم ، و ازآن ایثار درومیکنم
من ازسر تا پای نوشته ای که میتوان خرده گرفت ،
اندیشه ای میبایم که همه آن خرده هاچون پوستی خشگ از مغز ، فرومیافتند
من خواستی را که برای کیکاوس محال و نارسیدنی بود ،
در دل رستم میکارم و آب میدهم ،
تا در هفتخوان بروید و ببالد ،
و به همان آماج کیکاوس برسد ،
ولی برغم دست یابی به آن هدف بزرگ ، آنرا نخواهد .

گنجهای گمشده درسایه ها

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

چشمان ما که زمانهاست به روشنائی خو گرفته اند ،
در جهانِ سایه ها ، کورند .
و ناتوان از شناختِ غنای انسانها در هزاره ها هستند ،
ولی پهنای هستی ما ،
گسترهِ نیمه آگاهش هست .
که آکنده از تجربه هائیست که روزگاران از ژرف چاهِ هستی بیرون کشیده اند
و لایه نازکی که پوسته هستی ما ست ،
لایهِ آگاه و روشن است
آنکه چشمی برای بینش در سایه دارد ،
آنچه را نیزمیآفریند ، در همان جهانِ سایه است
ما با چشمان روشن بین خود ،
دست از آفرینندگی در سایه ها کشیده ایم ،
و چشمانِ سایه بینِ ما ، زمانهاست که کور شده اند
وپهنه و ژرفای خود را گم کرده ایم ،

ولی هزاره ها ، نیاکان ما در جهانِ سایه ها ، گفته اند و نوشته اند وکرده اند
که برای ما ، باز در سیاه چالِ تاریکی فروافتاده اند ،
آنچه ، با تلاش از ژرف تاریکِ ناآگاهی فراز آورده بودند ،
و در برزخ میان آگاهی و نا آگاهی ، جای داده بودند ،
که چشمان سایه بینشان می پسندید ،
ما خوار و ناچیز میشماریم ،
چون سایه ، برای چشمانِ ما دهشت زا شده است
برای آنها ، از سایه به تاریکی رفتن ، آسان بود ،
چون تاریکی ، گامی فراتر از سایه بود
و چشم ، میکوشید به ژرف بینی اش بیافزاید
ولی ما در رفتن ازروشنی به سایه ، به خود میلرزیم
آنسوی مرز روشنی ، پرتگاهِ نیستی و نادانیست
و چشمِ ما ، ناگهان کور میشود
ما در تنگنای زندان روشنی دلخوش و سرفرازیم .

از هنرِ لولا سازی

xxxxxxxxxxxxxxxxx

همه دعوی میکنند ،
که میان افکار و تجربیاتشان ، روابط ضروری و منطقی حکمفرماست ،
وهمه دنبالِ دینی یا فلسفه ای یا نظریه ای میدوند ،
که همه چیز را به همه چیز ، محکم گره بزنند
وپس از آنکه خودرا در قفسِ آن دین یا فلسفه ، زندانی یافتند ،
نمیدانند آن گرههای بیشمارِ کور را ، چگونه ازهم بگشایند ،
ودرآخر، اگر زورشان نرسیدکه آنهارا ازهم پاره کنند ،
درپی قیچیِ گستاخی میگردند ، که بآسانی هرگرهی را میبرد .
یکی با قیچی شك ، گره میان خود و دین یا فلسفه اش را میبرد ،
یکی با قیچی نیشخند ، آرام وبیصدا هر گرهی را میبرد ،
یکی با قیچی سرکشی ، گیره های قدرت را برخود میبرد ،
یکی ، با قیچی بی تفاوتی ، و بی اعتنائی ، از همه نابریده ، میگذرد ،
یکی باقیچیِ « تعالی بخشی » ، آنقدربه معانی و ارزشها یش اوج میدهد ،
که به فرازِ دین وفلسفه اش کشیده و بریده میشود ،
ویکی با قیچی فراموشی ، مغزش را از دلش میبرد ،
و آنچه را در مغزش همیشه بیاد میآورد ،
در دل ، برای همیشه فراموش میشود

ودین یا فلسفه اش را درکارگاهِ مغزش ، بکار میگیرد .
ولی برخی نیز ، از چنین گره زدنهائی سرباز میزنند ،
و دین و فلسفه که همه چیزها را در جهان به هم گره میزنند ، نمی پسندند ،
و می بینند که هرچیزی،میان صدهاگرهِ کور ، برای ابد، زندانی شده اند
آنها به بازار مغناطیس فروشان میروند ،
که هرگونه مغناطیسی برای فروش ، عرضه میشود ،
و تجربیات و احساسات و افکار و پدیده ها ، برای آنها براده های گوناگونند
و با هرگونه مغناطیسی ،
مشتی از این براده ها، راستا و سوی میدان آن مغناطیس را به خود میگیرند
و چون هر مغناطیسی ، در همه براده ها کارگر نیست ،
مغناطیس ها گوناگون میخرند ،
و براده هایِ برخی از تجربیات و احساسات و افکار و پیشآمدها را ،
با مغناطیسی ، سو و راستا میدهند ،
ولوآنکه این براده ها به هم پیوند نخورند، راستا وسوی آن میدان را می یابند
ولی من هنر لولاگری را آموخته ام ،
من ، آفریننده لولا هستم ،
هر روز برای تجربه ای که به تصادف به آن برخورد میکنم
با فکری که از دیروز ، ناگهان بذهنم میافتد ،
با احساسی که از پریروز، هنوز درمن مانده است ،
یکی را به دیگری ، لولا میکنم .
و مسئله ام هر روز اختراع لولائی تازه برای تجربه ای تازه با فکری تازه است
و فردا ، میان همان فکر و تجربه دیروز ، لولائی دیگر کار میگذارم ،
و میان هر دوچیزی ، هزارگونه لولا میتوان کار گذاشت ،
و همه تجربیات و احساسات و افکار، گردِ مرا گرفته اند ،
چون این تغییر لولا ها ، برای آنها نیز کامبخش است

آنچه را باید فقط از دور دید

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

هنگامی که چشم ، حقیقت را درافقِ دور دید ،
مانندِ روشنائی آفتاب ، ساده بود ،
وبا آن روشنائی ، میشدراه را از چاه شناخت ،
و پیچیدگیها را ازهم گشود ،
این سادگیِ از دور ، مرا افسون کرد ،
و من بسوی آنچه ساده است ، کشیده میشوم
و من بر ساده ها ، میتوانم آسان چیره شوم ،
ولی هر گامی که پیشتر رفتم ، حقیقت مشکلتر و پیچیده تر و غنی تر شد ،
وحقیقتی که در آغاز ، چون پَر ، سبک بود ،
کوهی سنگین بر پشتم شد ،
و فاصله میان من و او ، که کمتر از یك مو مینمود ،
هفت وادیِ عشق شد ،
و برقِ وحیِ حقیقت ، که از دور ، در آنی بر دلم می نشست ،
از نزدیك ، دنیائی از سوء تفاهمات و خیالات شد ،
ودست یابی به حقیقت ، نیاز به شکیب آوردن ، در دوزخِ هجر شد ،
و تاریخ تلاشهای من برای رسیدن به حقیقت ،
بیش از خودِ حقیقت ، ارزش یافت ،
و ملالت من ، روز به روز از حقیقت افزود ،
آنگاه بود که چشمانم، باز به یاد دیدن حقیقت از دورها ، دیدن در افق افتاد
و فریفتهِ دیدنِ هر « حقیقتی از دور » بود ،
ومن درهوسِ فشردنِ حقیقت در دستم .

نشان در ویرانه ها

xxxxxxxxxxxxxxx

در ویرانه هاست که نشان می یابند ،
نشانِ یك پیشامد بزرگ گمشده ، از زیر ویرانه های تاریخ ، سر بلند میکند ،
نشانِ پاره ای ازخوشی، درآن زندگی که پارگیهای آن ، رفو ناپذیر است ،
نشان ازاندیشه ای بزرگ،در ویرانه های یك جهان بینی و دین، به چشم میافتد
نشانِ تصویری بلند ، که در چاهی تاریك زیر آواررفته ،
در ویرانه اسطوره ها ،یافته میشود
گنج را در ویرانه ها میجستند ،
و هر نشانی ، خود ، گنجیست بزرگ .
آنکه در ویرانه ها میکاود ،
پهنا و عظمت و تویهِ یك نشان را با یك نگاه می شناسد
و نشانها ، بسیار کمیابند ،
این خدا بود که به غلط میانگاشت همه چیزها ، نشانِ اویند (آیات اویند)
ونشانهای او ، استوار و سفت و پیدا هستند ،
ونمیدانست که هر نشانی ازاو ، بیشتر گمراه میکند که بی نشانی .
ولی حقیقت را ازنشانهائی چند ، که در ویرانه های تجربه ، باز میگذارد ،

میتوان در خیال ، باز ساخت ،
وهر نشانی، پاره ایست که ازآن ، هزارگونه کُل ، میتوان ساخت
هرکجا که حقیقت رفت ، دستگاهها ی فکری و دینی را ویران میکند ،
هر کجا که عشق رفت ، مرزها را درهم فر ومیریزد ،
هرکجا که آزادی پا نهاد ، دیوارها ازهم فرومی پاشند
از حقیقت و عشق و آزادی ، چند نشانِ ناچیز ، بازمیماند
و هرکسی با نشانی ناچیز ، که از حقیقت و عشق و آزادی دارد ،
با نیروی افسونگرِ خیالش ،
جهانِ حقیقت و عشق و آزادی را میسازد
و جزآن نقطهِ ناچیزی را که نشان ، پُر میکند ،
سراسرآن فضایِ فراخ را ،
از دروغ و گمان و روءیا و احتمال ، آکنده میکنند .
و کاویدنِ نشان ، در زیر لایه های دروغ و روءیا و احتمال ،
از جستنِ حقیقت و آزادی و عشق ، دشوارتر میشود
و نشان ، بی نشان میشود .

بوسه ا ی بر کتف ضحاك

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

آنچه آفریده میشد ،
و آنچه سرچشمه آفرینش بود ،
فروختنی نبود ،
زهدان و لب و پستان ومهر وفرزند ، فروختنی نبودند
شعر و فکر و آواز و نقش ، فروختنی نبودند،
نام ، که از گوهر انسان میتراوید ،
نه گفتنی بود و نه فروختنی ،
وجدان ، که ارزشگذارِ فضیلتها بود ،
هیچگاه ببازار، گام نمی نهاد .
آفریدن ، دادن و بخشیدن و لبریزشدن از سرشاریِ زایندگیِ خود بود
یك سرشگ ، جهان را ازخود فرامیریخت
یك تخمه ، زندگی را از خود ، برون میافشاند
آفریدن ، برترین بزرگواریِ انسان بود ،
ودر آستانه مقدسِ آفریدن ومهر ،
دم زدن از خرید و فروش ، وسود و زیان ، راه نداشت
کسی نمیآفرید ، تا سود کند

کسی نمیسرود ، تا پژواکِ آوازه اش را پاداش بگیرد
کسی مهر نمی ورزید ،
تا نظرها و دلها را بخرد .
وخدا هم دوست نمیداشت ، تا دوست داشته شود .
و روزگارانی ، کتف ، چون زهدان ، نمادِ باروری و آفرینندگی بود ،
کتف ، جایگاه روئیدن بود ،
ومار ، که از تیرگیهایِ زیر زمین ، سر بر میآورد ،
نمادِ باروری « کدبانو خدا » بود ،
و کتفی که از آن هرکس بدلخواه بوسه میگرفت ، روسپیگری میکرد
و گوهرِ آفریننده هستی خودرا میفروخت ،
ولی آنروزگاران گذشت ،
و امروز روسپیان بنام تن فروشان ، نکوهیده و خوار، شمرده میشوند ،
و زمانهاست که شاعران ، آفریده هایشان را که آتشفشان روانشان هست ،
برای دستیابی به آوازه ای تهی ، بر سربازاها میفروشند ،
و روانشان را با هزار زیب و زیور، برای جلوه فروشی ، میآرایند ،
تاهرکسی را به حرمِ روانِ خود بخوانند ،
و کوچکترین احساس روسپیگری نیز ندارند ،
روزگاری به شاهان و سروران عشوه میفروختند
روزگاری نیز برای خلق ،
که قدرتمندان تازه بدوران رسیده اند، طنازی میکنند ،
ولی ضحاك ، از فروشِ بوسه بر کتفش ، شرم داشت ،
وفقط یکبار اهریمن ، به پاداش کامروا ساختن ضحاك ، آنرا بوسید
و با آن بوسه اهریمن ،
ضحاك ، گوهر هستی خود را ، فروخت .

و زمانها ، حقیقت ، سرِّ درونی بود ،

تا هرکسی ازآن کام نگیرد .
چون حقیقتِ زنده ،
تنها و نهان از دیده ها ، در زهدان روان ، پرورده میشد
و روزی که ، « حقیقتِ همگانی » ، ساخته شد ،
و از هرکسی خواسته شد که آن حقیقت را بپذیرد ،
حقیقت ، کالا شد ،
و ایمان به حقیقت ، روسپیگری .
و حقیقتی که روسپی نیست ،
آزاد نیست
ودلاله های حقیقت ،
پاسداران حقیقت شده اند
تا کسی به رایگان از آن ، کام نگیرد
وکام گرفتن از هر حقیقتی ، بهائی دارد
که باید به پاسدارِ حقیقت ، پیش پرداخت شود
چون پس از کام گرفتن از حقیقت ،
کسی تن به پرداخت نمیدهد
ودلاله های حقیقت ،
حقیقت را به هر بهائی ، مُتعه این و آن میکنند ،
تا بادر آمدشان از روسپیگریِ حقیقت ،
حکومت و قدرت را برای خود بخرند .

نگاهی که از درونِ آتش میگذشت

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

یکی از درونِ آبگینه ، به هرچیزی می نگرد ،
وآبگینه ، هرچند برنگهای گوناگون باشد ،
ویژگیِ آبگینه با نگاه ، آمیخته میشود ،
وآبگینه و آئینه به رغمِ بی ویژگیشان ،
چه بسیار ویژگیهایِ نا آگاهانه دارند

ولی ما هزاره ها از درونِ آتش ، به هرچیزی می نگریستیم ،
نه تنها نگاه ما ،
بلکه اندیشه ما نیز از درونِ آتش میگذشت
میان ما و هرچیزی ، آتشی بر پا بود ،
و از درون این آتش بود که ما ، به سوی هرچیزی میجهیدیم
مهرما ، خیال ما ، احساس ما ، همه آتشگَرد بودند
همه چیزهای جهان ، فراسوی آتش بود ند ،
پیمودنِ زمان ،
از اکنون به آینده رفتن ،
جهیدن از درونِ آتش بود ،

ما از سالی کهنه ، به سالی تازه ، از درونِ آتش میجهید یم
« خود » ، از درون آتش میگذشت ، تا با « دیگری » باشد ،
تا دیگری بشود ،
ما معشوقه خودرا از درون آتش ، میبوسیدیم
ما گل سرخ را از میان آتش ، میبوئیدیم
ما باده را درونِ آتشِ جام ، مینوشیدیم
ما از درون آتشِ دوزخ ، دست به کار نیك میزدیم ،
ما از درون آتشِ سوزنده داوری ، نقد میکردیم ،
میانِ هرتجربه و فکر مان ،
خرمنی از آتش بود ، که باید ازآن گذشت ،
میان دیروز و امروز ، میان دو آن ، آتش ، افروخته بود
که از یکی به دیگری میجهیدیم .
جنبش ، هم آتش بود ، و هم در آتش ،
ودگرگون شدن ، گداختن و افروختن .
ومانند اکنون ،
ما حال به حال نمیشدیم ،
از خوردنِ غوطه ای در بیخودی ، که حال است ،
هنوز نفسی تازه نکرده ،
به حالی دیگر ، فرونمیرفتیم
ما دگرگون میشدیم ، ما از درون آتش میگذشتیم ،
ما که امروز با هر چیزی میسوزیم و میسازیم ،
درآن روزگار ،
هر روز ، ازنو ، چیزی دیگر میساختیم ،
و برای گذشتنِ بفراز آنچه ساخته بودیم ، آنرا میسوختیم
بجای سوختن وساختن ،
آن زمان ، ساختن و سوختن بود ،

و دو واژه ، که جا بجا شد ند ،
دوجهان باهم جابه جا میشوند
از درونِ آتش ، دیدن ،
از درونِ آتش ، به چیزی اندیشیدن ،
دریافتنِ استحاله ، در دید و اندیشه است ،
در دیدن و اندیشیدن ، استحاله دادنست ،
و از دیدنِ از درون آئینه و آبگینه ،
که آرمانِ کنونی ماست ،
فرسنگها دوربودیم .
و بادیدن و اندیشیدن از درون آتش ،
هم خود ، دگرگون میشود ،
و هم آنچه می بیند ، دگرگون ساخته میشود ،
ما و جهان ، هر دو هیزمی هستیم ،
که در دیدن و اندیشیدن ، آتش میگیریم و میافروزیم ،
و ازما و جهان ، بهره ای خاکستر میشود ،
و فرومی نشیند ،
و بهره ای از ما وجهان ، آمیزشی از دود و روشنی میشود که بلندی می یابد
ودودِ آتش ، به ما « مستیِ دودگونه » می بخشد
و روشنی آتش ، به ما « مستیِ روشنائی » میبخشد ،
و همیشه احساسِ تعالی ما ، آمیختگیِ دوگونه مستی است .

ماز درون آتش ، به هرچیزی میاندیشیدیم ،
وجهان را ، حقیقت را ، مهر را ، و شعر و آهنگ را ،
از درون آتش درمی یافتیم ،
و درد را ، و زندگی را ، و سعادت را ، و خدارا ،
از درون آتش درمی یافتیم ،

در آغاز، به آتش مینگریستیم
و سپس به کلمه میاندیشیدیم ،
و هرکلمه ، تا نمیسوخت ، ذغالی بود از سنگ ، که ازهر سو، رویه ای داشت
ولی در کورهِ گدازندهِ اندیشه و عمل و احساس ما ،
مرزهایشان را ناگهان گم میکردند ،
وگاه ، تنگ، و گاه ، گشاد میشدند ،
واز این کوره ، هر بارکه بیرون آورده میشدند ،
باز، ذغال سنگ بودند ،
و گاهی آنقدر سخت بودند ، که در هیچ کوره ای نمیسوختند ،
و دیگران میگفتند : سنگی که نمیسوزد و نمیگدازد ، ، بی بهاست
وهرکسی میکوشید که کلماتش را آنقدر سنگ کند که برترین ارزش را بیابد
و آنقدر بگدازد ، که گاه مانند دروازه ، گشاد ،
وگاه مانند سوراخِ سوزن ، تنگ ، باشد
تا در هر هنگامی ، بکار آید .

ما از درون آتش بود که بخدا مینگریستیم و به خدا میاندیشیدیم ،
و خدا ، از نگاه و اندیشه ما ، آتش میگرفت ، وآتش میشد ،
وخدا ، برای ما آن آتشی بود که همه چیز را میسوزاند ،
وخدای ما آتش بود ، نه روشنی تا به کسی بتابد
وچهره داشته باشد ،
خدا ، آتشی بود ، و به هرکسی می تافت ، اورا میسوخت
این بود که میان او و ما ، هیچ میانجی، تابِ بودن نمی آورد ،
خدا ، برای ما ، خود ، نیرویِ تحول یابنده و تحول دهنده بود ،
خدا ، « ورآمدنِ جهان » ، « ورآمدنِ خود » ، و «ورآمدنِ یك اندیشه » ،
ورآمدنِ یك تجربه ، ورآمدنِ یك گفته ، ورآمدنِ مهر ، بود
نه « شخصی » که چهره اش را از اغیار میپوشاند

وقتی من وَ رمیآمدم ، درمن خدا میشد ،
وقتی اندیشه ام ور میآمد ، درمن خدا میاندیشید
وقتی زنی به من مهر میورزید ، خدا، دراو ، مهر میشد
ووقتی غنچه ای میشکفت ، خدا ، در اوگُـل میشد
و زمانها گذشت ، تا اورا به روشنی کاهش دادند
وچهره ای شد ،
که ناگزیر ، به زور و مکر ، پنهانش کردند ،
خدا ی ما آتش بود ، نابسودنی و ناگرفتنی ،
نه گرمابه ،
که در آب ولرمش ، به خواب خوش فرو رویم
وهمه ناپاکیهای خودرا در او باز بگذاریم ،
آنچه را میگرفت ،
میافروخت ، و زبانه میکشید ، و خاکستر میساخت
به خدای ما ، نمیشد ایمان آورد ،
چون ایمان ، پیوستن و بستگی است
ایمان ، دست به چیزی سفت و استوار زدن ، و به آن چسبیدنست
و ایمان به او ، گرفتنِ آتش در مشت بود
ایمان به او ، گام گذاشتن در آتش بود
وخدا چون آتش بود ،
تصویری نداشت ، تا کسی آنرا بنگارد ، یا بیانگارد
و آنانکه گرمابه ساختند تا از آب ولرم ،آتش سوزان را دریابند ،
آتشکده را گلخن کردند ،
ونام گرمابه را ، میانجی و معبدِ خدا نهادند ،
وخدا ، در زیر زمینِ تاریك ، در گلخن ، زندانی شد

وآنروز که خیالِ ما ازآتش گذشته بود ،

حقیقت ، خدا شده بود ،
وآنروز که اندیشه ما از آتش گذشت ،
خدا ، حقیقت شد ،
وما با مفهوم حقیقت ، هر تصویری از خدا را انکار کردیم
و از روزی که اندیشه ما با حقیقت زندگی میکند ،
دیگر نیازی به خیالِ خدا ندارد
وآنچه در خدا ، زیبا و عالی و نیك بود ،
در حقیقت ، حلول کرد ،
وبا زدنِ کبریتی از اندیشه
خیالِ خدا که انباری بزرگ از کاه بی مغز شده بود ، سوخت وخاکسترشد
و ما از این پس ، در آتش میرفتیم تا حقیقت را بجوئیم ، نه خدارا ،
برخی بودند که حقیقت را برای بیرون آمدن ازملالت میجستند
برخی حقیقت را میجستند ، تا چشمِ کنجکاو خود را سیر کنند ،
برخی حقیقت رامی پژوهیدند،چون حقیقت امتیاز میبخشید و پیروزمیساخت
برخی حقیقت را میجستند ، تا به آنها آرامش ببخشد و آنهارا خوشبخت سازد
حقیقتشان ، دارو و شفا و پزشك بود .
ولی برای ما حقیقت ، خطر بود ،
و حقیقت هرچیزی را هنگامی میشد شناخت که در خطر بیفتد ،
وحقیقت ، خطر هر چیزی بود ،
و ما حقیقت خودرا میتوانستیم در گذر کردن از خطرها بشناسیم ،
و رستم ، برای خودشناسی ، به هفتخوانِ خطر رفت
و حقیقت ، آذرخشی بود که از ابرِ تیره خطر، زده میشد

و گفتن حقیقت ، پیشِ قدرتمندان و زیبارویان ، خطرناك بود ،
و حقیقتی که گفته نمیشود ، دروغ میشود .
و گفتن حقیقت پیشِ مقتدر ، خطرناك بود ،

چون هرچیزی باید با اراده او سازگار باشد ،
و اراده او باید برتر از حقیقت باشد ،
و برای او حقیقتی ، جز اراده اش نبود
و کسی که عشق میورزید ، هیچگاه به دلبرش حقیقت را نمیگفت ،
چون این زیبائیست که همه را افسون میکند و میکشد ،
و در برابر کشش زیبائی ، هیچکس نمیتواند بایستد ،
و حقیقت ، باید به رقابت با زیبائی برخیزد ،
و بیش از زیبائی بکشد ،
و انکارِ زیبائی را بکند ،
وحقیقت ، متضاد با زیبائی میشد
و افسوسگران (دلقکان) حقیقت را با اراده مقتدران سازگار میساختند ،
و مقتدری که از حقیقت به خنده میآمد ،
خواستِ خودرا در یك لحظه ، نادیده میگرفت
وقدرت ، حقیقت را فقط در مضحك بودنش میشناخت
و شاعر، برای زیبارویان ، بذله و لطیفه میگفت ،
تا زیبارویان ، از بی کششی زیبائیشان در برابر حقیقت ،لحظه ای نرنجند
وزیبائی ، همیشه کشنده تر از حقیقت بوده است
هر حقیقتی با زیباساختن خود ، خودرا فریبا ساخته ،
و دلباختگان خودرا میان دوضد ، آواره و پریشان گذاشته
وچه بسا حقیقتی که در کلمات زیبا و با نوا گفته شده ،
انسان را میان حقیقت و زیبائی ، سرگردان رها کرده ،
وهنگامیکه میاندیشیدند ، حقیقت را یافته اند ،
بزیبائی فریفته شده بودند ،
و حقیقتی که با زیبائی میفریفت ،
هنگامی که فریب را میزدود ، تا ناب و پاك شود ،
مردم ، دست ازآن حقیقت هم ، میکشیدند .

وحقیقت به اکراه ، خود را با فریب میآمیخت

وما از درون آتش به خود ، به انسان ، میاندیشیدیم ،
ما در آتش بود که تخمه انسان را میکاشتیم
ما باآتش ، تخمه انسان را آب میدادیم
ما با روشنائیِ آتش ، به تخمه آتش ، می تابیدیم
وما سروی میشدیم که نشانِ سرکشی و سرفرازی آتش بودیم
و ما در انسان هیزمی میدیدیم که از هر سو زبانه میکشید ،
از همه سو ، ازمرزهایش برون میافروخت ،
اندیشه اش ، احساسش ، کردارش ، به هرچه نزدیك میشد ،
هم آنرا روشن میکرد ،
هم به آن گرمی میداد ،
هم ازآن دود میساخت ،
و هم آنرا خاکستر میکرد

ومااز درون آتش به وحدت میاندیشید یم
وحدت ، در خاکستری بود که از سوختن باز میماند ،
در خاکستر شدن ،
همه یکرنگ و یکنواخت و یك شکل میشدند ،
همه مانندهم ، نرم و ریزو گِرد و ملال آور میشدند ،
همه با هم ، یك اندیشه ، یك دین ، یك جهان بینی داشتند ،
همه باهم از یك چیز و با یك محتوا و با یك طنین سخن میگفتند ،
و هنوز ، دیده و خیال و حس ما از درون آتش میگذرند .

هر روز، نیاز به پهلوانی دیگر

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

نوشی ازقهوه راکه در قهوه خانه ، تازه و داغ نوشیدم ازآن کام بردم ،
و دقایقی بعد ، که چکه های آخر آنرا خواستم تا ته بنوشم ،
کام مرا تلخ کرد ، و از نوشیدنش سرباز زدم .
روزنامه ای که دیروز آنجا خوانده بودم ، به اشتباه ، روزنامه آنروز پنداشتم
گوئی که خبری از سده پیش بود ، خبرِ دیروز ، گرد و غبار گرفته بود ،
وهر روزنامه،همان روز که زائیده شد با اخبارش میمیرد و بخاك سپرده میشود
و جامه مُدی که دختر زیبا به تن داشت ،
زیبائیش را به کامی که میشد از مدِ آنروز گرفت ، میکاست ،
زیبائی که دوام جوانی داشت ، در نوِ کوتاه و زودگذر ، گمشده بود ،
ومُدی ، که در او هرچه کام بردنی در همان آن بود ، برجسته میساخت
شادی از کششِ زیبائی اش را فراموش ساخته بود ،
ومن در رفتن به قهوه خانه و خواندن روزنامه و دیدنِ مُد ،
درشکارِ کامگیری تازه بتازه بودم

روزگاری چند نیز ، ذوق ، برای جاودانگی داشتم ،

کاری که میکردم ، و شعری که میگفتم ، و فرزندی که می پروردم ،
لذت از از ابدی ساختنِ خود در آنها میبردم .
نیکی آن کار، در آن لحظه برایم ، لذتی نداشت ،
ولی ارزشی جاودان در آن کار نهفته بود که مراشاد میساخت
در کوچکترین کارها ، ابدیت نهفته بود ،
در هر چیزی ولو بسیار خُرد ، غنای بی نهایت انباشته بود ،
و یك چیز را میشد ، هزاران گونه تنوع داد ،
واز گونه گون شدنش ، لذتی دیگر برد .
یك کلمه ، مثل آهنگی بود که هرروز میشد از آن سمفونیِ دیگر ساخت
و به آهنگش گوش داد و آستین افشاند ،
در زندگی ، معنائی و غایتی نهفته بود ، با امکانِ هزاران گونه برداشت ،
و هر روز با برداشتی دیگر ازآن ، میزیستم
وهر روز ، روز، تکرار میشد ،
ولی زندگی ، دیگر گونه میشد
هر روز میزادم ، ولی فرزندی دیگر ،
هر روز همان رخ را میبوسیدم ، ولی با لبی دیگر،
هر روز همان گل را می بوئیدم ، ولی با بینی دیگر ،
هر روز همان فکر را میکردم ، ولی با مغزی دیگر ،
هر روز همان شعر را به آواز میخواندم ، ولی به آهنگی دیگر ،
هر روز به همان چیز مهر میورزیدم ، ولی با دلی دیگر ،
وهمیشه خشنودبودم و در انتظار فردا نبودم
ولی اکنون ، همیشه در انتظارم ،
هر رخی را که یکبار بوسیدم ، بار دیگر، کامی نمی بخشد ،
و درانتظار رخی دیگر م
از هرچه یك بار کام گرفتم ، همان آن ، پوچ و تهی میشود ،
و بر اشتهای کامگیریم افزوده شده است

نو ، نرسیده ، کهنه شده است .
هر جامه ای را که یکبار پوشیدم ،
بادیدن یك باران ،
با افتادن پرتو آفتابِ آن روز ،
ازچشم اندازیِ یك عابر بیگانه ، کهنه میشود
هر عطری را که به خودزدم ، و یکی از بوی خوشش مست شد ،
همانگاه ، آن عطر ، برتن من میگندد

از هرچیزی نوی ، آنی نگذشته ، زده میشویم
قهوه خانه و روزنامه و مد ، مراکز انقلاب شده اند
هر روز باید درجائی، یك انقلاب بسازند ،
از جائی ، خبرِ انقلاب بیاورند ،
و هرکسی که آن قهوه را مینوشد ،یا روزنامه رامیخواند، یاآن مُدرا می بیند
در او ، همان آن ، یك انقلاب میشود .
روزگاری که با کتاب یك انسان ، با کتاب خدا ، با کتاب یك نابغه بزرگ ،
همیشه انقلاب میکردند ، گذشته است .

درآن روزگاران ، حتی خدا ، سده ها ، با یك کلمه ، انقلاب میکرد
اکنون ، نیاز به انقلابِ روزانه ، و حتی انقلاب ساعت به ساعت هست
هنوز یك انقلاب نشده ، که آنی دیگر ، آن انقلاب ، ضد انقلاب شده است
وآنکه دیروز انقلاب کرده بود ،
امروز جزوِ ضد انقلاب نوتری اعدام میشود ،
ملتها همه ، غرق در ملالت هستند ،
فقط یك خبر تازه ، یك احساس تازه ، یك پیشامد تازه ،
آنهارا از غرق شدگی در ملالت ، نجات میدهد
هر روزی ، روزنامه ها باید چیزی تازه بگویند،

تا ملت ها برمرگ چیره شوند
تلویزیونها باید تصاویر تازه از پیشآمدهای تازه بیاورند ،
تا ملالت ، گلوی مردم رابیرحمانه نفشارد ،
وخبرهائی که تکرار میشوند ، ولو جگر مردمی را بسوزانند ،
از ملالتی که میآورند ، خفه کننده اند .
در گذشته هر ملتی ، یك پهلوان داشت ،
ما هم یك رستم داشتیم ،
اکنون ، هر روز، نیاز به پهلوانی دیگر هست ،
وفردا همین پهلوان را کسی نمیشناسد ،
و رسالتی هم از آن پس ندارد ،
وبایددر کتابخانه هایِ گرددیده ، دنبال روزنامه دیروز گشت تا عکس اورا یافت
و چه بسا خودش در همان قهوه خانه ،
در انتظار شنیدن خبری از پهلوانِ روز ، نشسته است .
روزگاری را که زندگی روزانه راهم آهنگ یك «جاوید نامه » میساختند گذشت
ومردم چشم براه رسیدن « روزنامه ای » هستند که برنامه آنروزشان رابیابند
قهوه خانه ، جای عبادتگاه را گرفته
روزنامه ، جای جاوید نامه ،
و مُد ، جای حقیقت ابدی.

آنچه از دستانِ ما افشانده میشود

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

هزاره ها پیش از آنکه صوفیان ، به گِردِ خود بچرخند ،
رقصیدن ، چرخیدن بود ،
وآنچه به گردِ خود میچرخید ، میرقصید ،
چرخیدن ، هنوز به گردشِ تکراریِ چرخ ، کاهش نیافته بود ،
هنوز چرخِ فلك ، چون میچرخید ، همیشه در اندیشهِ بازی بود ،
آسمان ، سنگ آسیا بود ، که به گرد خود میچرخید ،
مار ، که نمادِ باروری سیمرغ بود ، به گِرد جامِ باده ، میچرخید ،
وآشا که حقیقت بود ،
به گردِ پهلوانان اسطوره ای ما میچرخید ،
و پهلوان ، که نمونه هر انسانی بود ،
میانه ای بود ، که حقیقت به گِردَ ش میرقصید ،
و رقصیدن ،
نمادِ به « گرد خود چرخیدن » همهِ جهان بود ،
حقیقت ، در پیرامون هر انسانی میچرخید و میرقصید ،
و حقیقت ، گاهی با درنگ ، و گاهی باشتاب ، پای میکوبید ،
و گردش حقیقت ، در دایره بود

و هدف ، همیشه با خط ، با راه ، کار دارد ، نه با دایره ،
وراه راست راهی بود که در پایان به خدا ، به حقیقت و یا به سعادت میرسید
وقتی حقیقت ، یا سعادت ، در پایان خطست ،
حقیقت و سعادت ، هدف انسانست .
ولی حقیقت ، برای ما ، نقطهِ پایانِ خط نبود ،
که غایت ما باشد ،
هدف ، رسیدن به پایان نبود ،
هدف ، گردیدن و گشتن بود ،
هدف ، چرخیدن بود ،
هدف رقصیدن بود ،
کوهها ، به گردِ جهان میرقصیدند ،
آب پاكِ رودِ آردا واسورا ، یا آناهیت کدبانو خدا ، به گردِ جهان میرقصید ،
آسمان ، به گردِ جهان میرقصید ،
و حقیقت ، به گردِ انسان میرقصید ،
و « پیرامون انسان » ، که افقِ حقیقت بود ،
نه صحنهِ نمایش و تظاهرو ریا ،
در رقص بود ،
وحقیقت ، هیچگاه یکنواخت ، گام بر نمیداشت ،
حقیقت ، درحینِ تکرارکردن ،
با تکرار ، در پیکار بود .
میچرخید ، ولی گاه تند و گاه کُند ،
حقیقت ، قرقره ای بود که نوارِ رنگارنگ زمان ، برآ ن پیچیده بود
و هرچه میچرخید ، نوار زمان بیشتر کشیده میشد ،
و براین نوار ، طیفی از هزاران رنگ و نگار بود ،
هر چند قرقره ، چرخیدن را تکرار میکند ،
ولی در درازایِ نواری که کشیده میشد ،

همیشه جزآن بود که در گردشِ پیش بود .
ابدیتش ، برضد تکرارش بود
وکشیده شدنِ همیشگی نوارِ زمان ، جز تکرارشدنست ،
در تکرار ، ملالت بود ،
ودر کششِ نوارِ حقیقت ، همیشه ، تازگی ،
و « میانه انسان » ، که همیشه ایستاده و آرام بود ،
تکرارِ بی نهایت بود
آرامشِ میانه ، نشانِ تکرار آن به آنِ همان یك چیز ،
در یك نقطه بود ،
و انسان ، از این میانهِ آرام ولی ملال آورش ،
از راه دستانش ، به پیرامونش انداخته میشد ،
و در پیرامونش ،
حقیقتی میشد که همیشه میرقصید
و از دستانِ انسان ، حقیقت و سعادت ، افشانده میشد
به خود فرورفتن ،
از خود ، در پیرامون ، افشانده شدن بود
نقطه میانِ ما ، که سرچشمه سکون و آرامش بود ،
ملالت و یکنواختی و مردگی بود ،
و پیرامون ما ، همیشه پیشآمدِ نو ، همیشه جنبش ، همیشه زندگی بود
درنقطه میان ما ، تیرگیِ اندوه ، انبوه شده بود ،
و در پیرامون ما ، روشنیِ شادی ، پخش شده بود .

کاریزی در کویر

xxxxxxxxxxxxxxx

من چشمه ای هستم که در بُنِ کوه ، زائیده شده ام ،
و خودم ، از چشمه ام ، فرسنگها دور م ،
و خودم در هامون سوزان ، رسیدن آبهائی را که از چشمه ام میزایند میشکبیم
و چه بسا چشم براه ، از تشنگی ، تباه میشوم ،
وازآن بیزارم که از چشمه های دیگر، و آلوده به دیگران ، بنوشم ،
این قطره های حقیقت ناچیز م ،
که همه آنهائی که در کرانه دریاها بسر میبرند ، به آن میخندند ،
ازخودِ دورافتاده و ناپیدایم، از بیخودم ، میجوشد ،
و درکاریز تنگ وتاریك ، دور از دیدها ، ودور از دیدِ خودم ، روانم
و تنها ، در این دالان تنگ و تاریك کاریزم ، آرام میروم ،
وگاه گاه ، از دهانه چاهی در راه ، نفسی در منزلهای زمان و مکان میکشم
وپلكِ چشم حساسم از روشنائی زمان که گهگاه به من میافتد،آزرده میشود ،
وتا به دیگران برسم ، باز فرسنگها ، در زیر زمین ، راه خواهم پیمود
تا رنگ زمان از من بپرد ،
و بوی بازار از من شسته شود ،
تا گَردِ تاریخ از من بنشیند ،
آنگاه آهسته و آرام ، به هامون ، گام خواهم گذارد ،
و شتاب ندارم که فردا یا پس فردا ، به سطح زمین برسم
در آهسته رویِ در کاریز ، شکیبائی را آموخته ام
و زمانها ، حقایق ناچیز خودرا مانند دُر ، در صدفم پوشانیده ام
من کاریزی در کویرم .

لنـگیـد ن ، هنر است

xxxxxxxxxxxxxxxxxx

من لنگان لنگان میاندیشم ،
واندیشیدنم ، لنگیدنست ،
و تجربیات و احساسات و پیشآمدهای انگیزنده زندگی ،
بسیار تند پایند ،
هربار که این تجربیات و احساسات و پیش آمدها ، درافقم پدیدار شدند ،
مرا افسونِ خود میکنند ،
ودیوانه وار در پی آنها میدوم ،
ولی در لنگی ام ، همیشه از آنها عقب میافتم ،
و با آنکه آنهارا گم میکنم ، هنوز میدوم ،
وهرچه آنها دورتر شدند ، بیشتر نومیدی مرا فرامیگیرد ،
و چاره ای جز آن نیست که به سنگها و صخره ها و خارهای کنار راه نظراندازم
خشمگین و نومیدو خسته از دویدن بیهوده ، در پی آن تیز گامان ،
بسوی آنچه دارم و هستم و ماندنیست ، بازمیگردم ،
وبه آنچه دارم و به آنچه هستم و باورهای ابدیم ، فخر میکنم ،
و این برترین تسلیت منست که ماندنی ها ، واقعیت ها ، و آنچه وجود دارد ،
درانتظار بازگشتم هستند .
و لنگی من ، از ماندنی ها و واقعیت ها و باورها ، هنر مرا ساخته است

ا هـریـمـن ، جام جم را د زد یــد

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

جمشید ، هیچگاه ، جامی را که ازآن میدید ، نمیدید
ونمیدانست که جامی دارد ،
ولی او ، همه چیزها را ازجهان گرفته تا خود ، در آن جام میدید ،
و آنچه را که این جامِ نادیدنی ، به او نشان میداد ،
می انگاشت که همان ، جهان و خودش هست ،
ونمیدانست که جهان و خود ، بسیار فراختر ازآنند که درجام می بیند ،
و آنچه را که جام از چشم او میپوشید ، میانگاشت که نیست ،
او همه چیز را با آن جام میدید ،
ولی هیچگاه جام را نمیدید ،
آنکه جامی را می بیند که از آن ، هم جهان ـ هم خودرا می بیند ،
گاهگاه به هوای آن میافتد که از جامی دیگر هم ببیند ،
ولی با ندیدنِ جام ، جم میانگاشت که بی میانجی ، همه چیز را می بیند ،
و آنچه بی میانجی دیده میشود ، حقیقتست .
وجم در جامش ، دردِ هر چیزی را میدید ،
جام جم ، دردبین بود ،
و کوچکترین دردها را میجست و بزرگ و برجسته و چشمگیرمیساخت ،
و هر چیزی را ، از دردی که میبرد ، میشناخت ،
و شناسنامه هر چیزی ، آنگونه دردی بود که آن چیزمی برد .
و هرکسی را از آن میشناخت که چه دردهائی میبرد یا میتواند ببرد ،

وهرکسی را ، با دردهای پنهانی اش ، آشنا میساخت ،
وبه هرکسی میآموخت که درد چیست ؟ و چند گونه درد هست ؟
واز هر دردی ، چه اندازه باید درد برد ؟
به یکی نشان میداد که گذشت زمان ، درد دارد ،
به دیگری نشان میداد که از نفهمیدن دیگری ، باید درد برد ،
به مهرورز، راه درد کشیدن از مهر ورزی را یاد میداد ،
به بزهکار ، نشان میداد که از ننگ مجازات، درد ببرد ، نه از بزهش ،
به هر دردمندی میآموخت که دیگران را همدرد خود سازد ،
هر چند که از دردش نکاهند ، ولی او میتوانددرد دیگران را بیافزاید
به نیکان میآموخت ، بیشرمانه نیکی کنند ، تا دیگران از آن نیکی دردببرند
به خُردان میآموخت که با دیده افکندن به کاری بزرگ ، باید دردبرد
به عیسی آموخت ، چگونه مردم باید از گناه ، دردبکشند ، تادرپی او بدوند
به نوح آموخت،چگونه همه بشر را باید درآب خفه کرد ، تاارزش ایمان رابفهمند
به محمد آموخت که دردزخمِ شمشیر،ازدردی که در دوزخ باید کشید کمتراست
به بودا آموخت که بودن ، سراپایش درد است ،
به آنها که غرق در رفاهند ، درد از ملالت را آموخت ،
به مردم آموخت که باید عاشق آرمان باشند تا کوتاهی هرعملی، دردآوربشود
به انسان آموخت که چگونه میتواند مانند خدا بشود ،
وبه خدا آموخت که چگونه ، از داشتن انباز، درد ببرد
تا با وسواسی شکنجه زا ، راه خداشدن انسان را ببندد
تا خدا و انسان هردو باهم درد ببرند .
به انسان آموخت چگونه دشمنی را که بر او چیره میشود دوست بدارد ،
تا درد ش دوبرابر شود .
به انسان آموخت ، سراسر افکار و احساساتش را هزینه پیکار با شرّ بکند ،
تا دراو نیروئی برای کشف شادی باز نماند ،
و در پیکار با شرّ ، ریشه درد را بکند ،

ولی از پیکار ، دو چندان درد ببرد .
به انسان آموخت تا مانند شاهباز به اوج بپرد ،
تا در پستی ماندگان ، از دیدن بلند پروازیش ، درد داشته باشند
به خُردان آموخت به بزرگان و پهلوانان نیش زهر آلود رشك بزنند ،
تا بزرگی ، همیشه تلخناك و درد آگین باشد
و دردهای کوچك هرکسی را برای چشمان ضعیفشان،دیدنی و بزرگ میساخت
و نشان میداد که اهریمن ، چشمه همه این دردهاست ،
و با بزرگ ساختن دردها ، کینه مردم از اهریمن بسیار افزود ،
ولی اهریمن ، با دردش همه را به زائیدن و آفریدن میانگیخت ،
واهریمن ، تخمه دردی میداد که شادی از آن میروئید ،
وجام جم ، « درد » را از « آفریدن » ، پاره میکرد ،
و درد را آنقدر بزرگ میساخت که ، تنها درد ، دیده میشد ،
و کسی از درونِ « دردها » ، « انگیزه ها به آفرینندگی » را نمی یافت ،
وکسی در زمین تاریك درد ، ریشه شادی را نمیدید ،
ودرد ، که از آفریدن ، بریده شده بود ، فقط میآزرد .
وتصویری که انسان از اهریمن میکشید ،
بسیار زشت شده بود ،
واهریمن ، دوستدار زیبائی بود .
و تاب دیدن خودرا در آئینهِ انسانها نمی آورد .
تا شبی که جمشید به خواب فرورفت ،
اهریمن ، آهسته ببالینش خزید و آن جام را از او دزدید
وهنگامی که سپیده دم جمشید از خواب بیدارشد ،
با آنکه جهان و خودرا ، بی میانجی میدید ،
ولی باور داشت که جهان و خود ،هر دو چیزی جز فریب بیش نیستند .
با آنکه جام فریبنده اش را گم کرده بود

آواز سیمرغ

×××××××××××××

در آغاز که چکامه ای میسرودم ، آنرا برای همه ، به یك صدامیخواندم ،
و آنها بودند که باید خودرا هم آهنگ با صدای من سازند ،
و یك صدا برای همه گوشها ، خوارشمردن گوشهاست .
و همه از ظن خود بود که یار من میشدند ،
و لی من در میان دیوارهای ظن ، زندانی بودم
یکی در سرود من ، تصاویر زیبا را میستود
یکی ، وزن و قافیه نادر آنرا میشنید ،
یکی ، درآن ، مفاهیمی ژرف می یافت ،
دیگری ، آنرا در ترازوی سرایندگان پیشین ، مینسجنید و میستود ،
دیگری ، درآن پیامی بزرگ برای خلق میدید ،
دیگری در آن ، آرمانهائی میدید که همه بدنبالش میدوند ،
دیگری در آن روایتی ، دلپسندِ همگان می یافت ،
و لی من برغم آوازه بلندم ، از تنهائی ، درد میبردم ،
و همه سرودهایم را دور میریختم ،
روزی به دیدن سروش ، خدای سرود در فراز کوه البرز شتافتم ،
واو مرا در بارگاه هزارستونش پذیرفت ،
و سخنی ازداستان آفرینشِ گوش ، برایم گفت ،

سیمرغ ، مادرمن ، گوش را چون برگه های پی درپی، از سدها صافی ساخت ،
تادر هر صافی ، بهره ای از آنچه شنیده میشود ، باز ماند ،
و آنگاه بازمانده ، از صافیهای دیگر ، بگذرد ،
ونخستین صافی ، صافی آهنگ بود ،
و لی در هر گوشی ، ترتیبِ صافیها ی دیگر ، باهم فرق دارد .
و سیمرغ ، نخستین صافی را در هرکس ، از آهنگی دیگر آفرید .
چون سیمرغ ، انسان را از آهنگ آفریده است
و همیشه در کارگاهش با شنیدن آهنگ ، میآفرید .
وهر انسانی را از آوازی که میخواند ،
از پائی که میکوبد و دستی که میافشاند ،
از آهنگ گامی که بر میدارد ،
وبه آهنگی که مهر میورزد ،
میتوان شناخت .
و هر انسانی که زائیده میشد ، سیمرغ او را ازآهنگی دیگر میآفرید ،
و سیمرغ ، بزرگترین آهنگساز جهانست .
و یگانگی انسانها ،در هم آهنگ ساختن آنهاپیدایش می یابد ،
نه در ایمان آنها به یك خدا ،
ونه از باورشان به یك آموزه ،
ونه از همفکری باهم ، که هرروز دگرگون میشود
ونه از یکرنگ بودن خون یا پوست .
وآنچه انسان میشنود ،
درآغاز، از صافی آهنگ گوهریش ، میگذرد
ولی انسان ، آهنگی را که ازآن ساخته شده است ، نمیشناسد ،
ودر سراسر زندگی ، دنبال شناختن و یافتنِ آن آهنگست ،
وتنها ،آنچه هم آهنگ با آن آهنگ ناشناختهٔ گوهریست ، در صافیش میماند
ودر پایان ، پس از گذر از صافیها ،

آنچه باز میماند ، « مفهوم » ا ست
آنچه که دیگر از هیچ صافی ، نمیتوان گذرانید .
« مفهوم » ،
تفالهِ سخنان شنیده شده است .
مفهومَ ، تفاله از تجربیاتست ، که درهزارصافی ، فشرده شده است ،
و همه میخواهند این تفاله خود را در بازار ، گران بفروشند ،
و برای گرمی بازارِ آن ، افسانه ها از با ارزش بودن این تفاله ساخته اند ،
و کار عقل ، تفاله گریست
وعقل با این تفاله ها ، جهانی تفالین میسازد
و گوهر جهان را همین تفاله ها میداند .
وجز تفاله را ، خوار و پست میشمارد ،
ولی شاعر ، با گذر واژه ، از صافیِ آهنگ ، کار دارد ،
و شعر ، نخستین افشره است ،
پس هر شعری را باید به آهنگ ویژه هرکسی خواند ،
تا همنوا با آهنگ او باشد ،
و سیمرغ این هنر راداشت که برای هرکس به آوازی دیگر، سرودش را میخواند
و از خانه به خانه میرفت ،
تا سرودش رادر خلوت با او ، بصدای دیگری بخواند ،
و این آهنگ آوازش بود که تویه های هر واژه را می انباشت ،
آنگاه سروش ازمن پرسید:
آیا سیمرغ برای تو هیچگاه سرودش را نخوانده است ؟
شعر ، باید آنسان سروده شود که بتوان ، به صدای ویژه هرکسی خواند
و شعر ، آنگاه شعراست که بتوان برای هرکسی به آوازی دیگر خواند
و من آنگاه که شعر میگویم ، در اندیشه هزاران گوشم روزی خواهند شنید ،
و خودم مانند میترا ، هزاران گوش دارم

آن بیابانگرد

xxxxxxxxxxxxxxxxxx

آنگاه رسید ه است که سر به بیابانها نهم ،
عمریست که جهان من ، خانه ام بوده است
وگرادگرد خانه ام ، دیواری بلند کشیده ام ،
و بر آن دیوار، نقش جهان را کشیده ام
بر آن دیوار ، همه اندیشه هارا نگاشته ام
برآن دیوار، نقش همه زیبائی ها ، همه خوبیها ، همه حقایق را کشیده ام ،
و هرروز که از خواب برمیخیزم تا شب هنگام ،
گشتی درخانه ام میزنم ،
و از نو ، این نقشهارا می بینم و شیفته آنها میشوم ،
ومیانگارم که از پس دیوارهای این خانه ام ، بیابان آغاز میشود ،
و بیم از آن دارم که گامی از این خانه بیرون نهم ،
و از ترس اینکه مبادا ، بیابان با ریگهایش به درون خانه ام بتازد ،
خانه ام را بی در و پنجره ساخته ام
و می انگارم ، بی این خانه ، نمیتوان زیست ،
وباورندارم که نفش های زیبائی و خوبی وحقیقتی جز این هست ،
روزی از پس دیوار ،
آواز خوش راهروی را که میگذشت شنیدم ، که میگفت :
پشت دیوار خانه ات ، همه جهانست
در پس مرزِ خودت ، خداست ،

گامی فراسوی عقیده ات ، حقیقت است
یکبار دل به خودت بده ، و راه بیابان گیر ،
یکبار ، زمانی چند وراء خانه ات ، درجهان بگرد
یکبار ، چندی بی این عقیده ات ، زندگی کن
یکبار ، چندی بی این خودت ، دوست بدار
یکبار « آنچه از وطنت هست » ، در وطن بگذار ،
تا در جهانگردی ، هیچ کجا احساس غربت ترا نیازارد ،
و شوق بازگشت به زاد و بوم ، ترا از دیدن جهان باز ندارد ،
یکبار ، افکاری را که از عقیده ات داری به عقیده ات بسپار و بیرون آی ،
تا زمانی در فضای بیکرانه آزادی بیندیشی ،
و شوقِ فکر و عقیده ای که رها کرده ای ، چون سایه بدنبالت نیاید .
من آن آواز را به گوش جان شنیدم ،
وازآن روز خانه من که عمری جهانم بود ، زندانی تنگ شده است
ولی خانه مرا ، بی درو پنجره ساخته اند
ودیوارها ی خانه ام را بس بلند افراخته اند ،
تا ریگهای سوزان بیابان به درون فرونریزد
و تشنگی بیابانها را نمیتوانم تاب بیاورم
و اگرآنچه از وطنست ، در وطن بگذارم
خودم و حقیقتم و دلم ، همه از وطنند
پس کیست درمن ، که گام در بیابان گذارد ؟
ولی آواز آن بیابانگرد ، دلم را سخت بخارش انداخته است
و در کشمکش میانِ « غربت آزادی » و «تنگی عقیده ام » ، رنج میبرم

تشبیهی
که حقیقت شد

xxxxxxxxxxxxxxx

روزگاری بود که شاعری ، به آواز بلند بر سربازارها میخواند :
من ، همه جهانم ،
و منم ، آنچه هست ،
وهمه در می یافتند که او چه میگوید ،
و همه با شادی ، آن سرود را با او بلندمیخواندندو پا میکوبیدند ،
وروزگاری آمد ، که شاعری دیگر گفت : « من خدا هستم » ،
وهیچکس اورانفهمید ، و همه ازخشم ، ترکیدند .
و اورا دیوانه یا مشرك شمردند
و شاعری ، در همه مُرده ، و به گور سپرده شده بود ،
و زمانها سپری شده بود ،
که پیوند انسان با « تشبیه » و « خیال » ، به هم خورده بود ،
زمانی ، خدا و اهریمن و جهان ، تشبیهاتی بیش نبودند
که شاعران ، آفریده بودند
زمانی ، همه چیزها ، تشبیه بودند ،
چون تجربه انسان با ژرفِ سرشارِ همه چیزها بود ،
که فقط در تشبیه ، نمودنی و گفتنی هستند

وتشبیه ، « تصویریست گفتنی » ،
و نیمه اش دیدنی ، و نیمه اش شنیدنی
تشبیه ، تجربه ایست در مرزِ میان شنیدن و دیدن
که نه چشم ، میتواند سراپایش را درخود بپذیرد ،
ونه گوش ، میتواند سراپایش را بشنود
وهمه تجربیات بنیادی ما ،
در مرزِ میانِ حواسِ گوناگون ما ، پیدایش می یابند
و ژرف انسان ، گنجیست که میان دو گونه حس ، پنهان میسازند ،
که از آمیختگی دوحس ، پیدایش می یابد ، ولی درهیچ یك ، نمیگنجد ،
تشبیه ازپدیده ای ژرف که میان دوحس روی میدهد ، حکایت میکند ،
و ما میان احساسات خود ، میان حواس خود، اینسو وآنسو کشیده میشدیم
زمانی بود که واقعیتی ، جز تشبیه نبود
و مردم با دوحس به یك پدیده برمیخوردند ،
وگیاه و سنگ و آهن و گاو و اسب و پیکان و تازیانه ، همه تشبیهات بودند
و انسان ، در میان تشبیهات میزیست و میانگاشت ،
و « خود » ، نیز تشبیهی مانند خدا و اهریمن بود ،
آن زمان ، تا لاك پشت اندیشه ، آهسته آهسته گام به پیش نهد ،
شهبازِ خیال ، بر فراز آن چیز ، لانه خود را ساخته بود
در آنروزگار، نه کسی به تشبیهات ، میگریخت ،
ونه کسی از تشبیهات ، گریز میزد .
او در تشبیهات ، همیشه میزیست .
هنگامی که میگفت قلب ، تشبیه بود ،
وهنگامی که میگفت خون ، تشبیه بود ،
وهنگامی میگفت ، آسمان ، تشبیه بود ،
وهنگامی که از گیاه سخن میرفت ، گیاه ، تشبیهی دیگر بود
ولی اکنون چه بسا از شاعران ، برای نهان ساختن نازائی از اندیشه ،

به تشبیهات میگریزند ،
وتبدیل به کارخانهِ تشبیه سازی میشوند
و انبوه وار ، تولید تشبیهات میکنند ،
وآنرا ، معیار ارزشِ شعر ، میخوانند ،
و تشبیهات ، کالائی برای عرضه در بازارشده اند ،
و آنگاه که میاندیشند ،
پشت به تشبیهات میکنند، و از تشبیهات ، میگریزند ،
تشبیه ، « فکر » را میآلاید و نجس میسازد
آنها فقط از « واقعیات » و « مفهومات » ، دم میزنند .
وآنها محسوسات حواس را ازهم جدا میسازند ،
و آنچه در میان دوحس ، پیدایش می یابد ، نادیده میگیرند
و گستره عظیم مرزهائی را که میان حواس است، در نمی یابند .
و از تجربیات پیرامونی حواس خود ، سر می پیچند ،
و آشنا به محسوسات هر حسی جدا جدا ، هستند ،
در سپیده دم تاریخ ،
که هنوز مردم ، دررودخانه ای که میان حواس میگذرد ، شنا میکردند ،
شبیه ساختن و شبیه شدن ، یك هنر شاعرانه بود
بردهان شاعری این تشبیه آمد که :
خدا ، انسان را شبیهِ خود ساخته است
تا نزد خدا به ریشخند ، شیرین زبانی کرده باشد ،
وخدا میدانست که :
هزاره ها ست که انسان ، خدا را به تصویر خود ، میتراشید
وخدا ، هر چند میدانست که شاعر ، دروغ میگوید ،
ولی کیست که ستوده شدن ، پسندش نیآید ؟
با این دروغ ، خداوند ، عظمت باورنکردنی انسانی را می یافت ،
که همیشه به آن رشك میبرد ،

و آن شاعرِ لطیفه گو ، خالق این تشبیه بود
و سپس تشبیهی متضاد با تشبیه پیشین در آسمان خیالِ آن شاعر جلوه کرد
که خدا از شبیه شدن انسان به خود ، بیمناکست ،
هرچند ، در این تشبیه ، که درست وارونه تشبیهِ پیشین بود ،
حقارت خدارا نشان میداد که از کاری که خود کرده است پشیمان شده است
ولی خدا ، که بیخبر از بازی خیالِ شاعران بود ،
در دام این تشبیه افتاد
وتشبیه را ، حقیقت گرفت
و تشبیهی که مومی شکل پذیر درمیان انگشتانِ شاعر بود ،
زنجیری شد بر دست خدا .
برخی ، که برایشان هر سخنی موقعی بزرگست که ازآن خدا باشد ،
نا آگاهانه آن تشبیه شاعرانه را ، بر زبان خدائی گذاشتند ،
که خود ، شعر را دروغ میدانست ،
و آن خدا ، برای آنکه آنرا از شعر بودن برهاند ،
تشبیه شاعرانه را ، حقیقت ساخت ،
و تشبیهی که تا آنزمان ، محکومِ خیال پردازیِ شاعرانهِ انسان بود ،
حقیقتی ، حاکم بر اندیشهِ خدا و سپس انسان شد .
و انسان ، که شاعری را رها کرده بود ، و فقط میاندیشید
و شعر را در زندگی خوار میشمرد ،
در تشبیهی که روزی خیالش آفریده بود ،
حقیقت ، دید ،
و از آن پس محکوم حقیقتش شد ،
محکوم تشبیه اش شد
وشاعری که محکوم تشبیهاتش شد ، دیگر شاعر نیست ،
واو نیز دیگر ، شاعر نبود
وما که هنوز شاعر مانده ایم ،

خدا را تشبیهی زیبا و افسونگر میدانیم
و هر زمان که خدا ، گام به خیال ما نهاد ،
جهان و زندگی و تاریخ ، برایمان رنگ و آهنگی از شعر میشود
و روزی که تجربیات ما ، آذرخشهای گریز پا بودند ،
که میان ابرهایِ دوحس ، زده میشدند ،
فقط تشبیه ، بکار ما میآمد ،
و آنان که دیگر دسترسی به آن تجربیات ندارند
که فقط ژرفها را تکان میدهد ،
از تشبیهات میگریزند ،
یا در تشبیهات میگریزند
و به تجربیات سطحیِ یك حس ، بسنده میکنند
که نیاز به تشبیه ندارند
و با مفهوم ، میتوان آن تجربیات را فراگرفت
و میتوان بجای همه تشبیهات ،
واقعیات را گذاشت .

دوباره ولی همیشه نخستین بار

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

ما اززرفترین آزمون های خود ، هرگزسیر نمیشویم ،
هرباری ، همان نخستین بار است ،
وما آنرا باز ، میخواهیم ،
و آنرا باز میآزمائیم ،
و همیشه آنرا باز میگوئیم ،
و همیشه شیرین ، مانند نخستین عشقست ،
« آنچه » را ما باز میخواهیم ،
و هر باری مانند نخستین بار ، تازه و دلچسب و جانبخش است ،
« با زیست » .
هنرمند که هزار بار نیز بیآفریند ، همیشه کاری تازه میکند
اینست که هر آفریدنی ، بازیِ خداوندانه است ،
وهمه این آزمونها ، کاری خداوندانه هستند ،

و روزگاری ، بانو خدا ، آناهیت ،

هر بار که میزاد ، باز نابسوده و دوشیزه ای ، چون آغاز بود
وچون رودی بود که همیشه از فرازِ البرز ، با پاکی نخستین فرومیریخت ،
و همیشه « بی آلایش » میماند ،
وهرگز آلوده نمیشد ،
واین رودِ آردا واسورا ، خونی بود که از درونِ همهِ رگهای ما میگذشت ،
و هر مهری که آناهیتا از نو میورزید ، و هر فرزندی که از نومیزاد ،
مهر نخستینش ، و فرزند نخستینش بود ،
وماهم ، نخستین فرزند او هستیم ،

وهمان سان که زال ، نخستین فرزند سیمرغ بود ،
ما نیز برای نخستین بار، از سیمرغ زاده شده ایم ،
وما نخستین گیاهیم که از بُنِ خداوند ، روئیده ایم
وهمیشه داستانهای آفرینش ،
از « آغازها » ، سخن میگویند ،
این کارها ، رویدادها ، دردها ، مِهر ها ،
همیشه تکرار میشوند ، ولی همیشه ، چون نخستین بار ، بِکر میباشند ،
تازگی ، تکرار را میزداید ،
و تکرار ، خود را در تازگی ، نفی میکند .

نخست آنچیزیست که هماره تکرار میشود و هماره تازه است
هنگامی دیده به تکرار میکنی ، تازگی به چشم میافتد ،
و هنگامی نگاه به تازگی میاندازی ، تکراراز زیر پرده جلوه میکند ،
کیومرث یا جمشید ،
نخستین انسانند ،
انسانی که هربار ، پیدایش می یابد ،
همیشه کیومرثی تازه ، و جمشیدی تازه است

اسطوره ها ، برای نو آفرینی و نوشوی و باز زائی بود ند
اسطوره ها ، انگیزه ِ رستاخیز ند ،
نه برخاستن دو باره مردگان ،
بلکه باز زائی و نو زائی .
و این اندیشه ِ بلند رستاخیز را ،
خدای انتقام ،
بنام عدالت ، مسخ ساخت ،
تا مردگان را برای جبران عدالتی که او از انجامش بر نیامده بود ، باززنده کند
آغاز، در « تاریخ » ، هر روز از ما دور تر میشود ،
آغاز ، در « اسطوره » ، همیشه آفرینش تازه در اکنون ، و به ما نزدیك است
آغاز، در اسطوره ، بنیادی ترین آزمون ِ انسانیست ،

آنچه را که انسان ، باز میخواهد ،
آنچه در انسان ، بازیست ،
انسان ، هیچگاه از عشق ورزی ، سیر نمیشود
ازاین رو عشق ، بازیست ،
عشقبازیست ،
و کودکی که هر چه هم بازی کند، باز آنرا میخواهد ،
وکودك ، پیکر یابی ژرفترین تجربه ِ گوهری ِ انسان ، بازی است
وما در کودك ،
نابترین تجربه ِ بنیادی انسان را می بینیم ،
وهمیشه به آن حسرت میبریم ،
وخیام که جام باده را مینوشید ، باز ، جامی دیگر از ساقی میطلبید ،
و پهلوان که به پیکار میرفت ، با ز ، پی در پی همان کار را میخواست ،
و کار وآوازو رویدادی را که انسان دوست میداشت ،
هربار که از نو حکایت میشد ، همان کام را می بخشید که بار ِ نخست ،

و دیدار ِ دوباره چهره ِ یار ، همان شادی را می بخشید که در آغاز ،
و همین کام تازه به تازه ، سرچشمه ِ نگارش ِ تاریخ ِ پیروزیهای ملت ها شد ،
وتاریخ ، کام برداری تازه به تازه از پیروزیهائی که همیشه زنده میمانند ، بود
هر ملتی میخواست ، داستان پیروزیهای خودرا باز از نو بشنود ،
و سپس آموخت که تکرار حکایت ِ شکست هم ، کام میبخشد ،
چون انگیزه ِ دستیابی به پیروزی تازه ای میشود .
وهنگامی که این گوهر ِ بازی ، از آنها رخت برمی بندد ،
عادات و سنن و رسوم ِ مرده و ملالت آور میشوند
که جد بودن ِ خودرا ، متضاد با بازی میشمارند
وخدایشان ، چون نمیتواند بازی کند ،
هم بازی ، انباز ، ندارد .

پیانوساز و گیوتین

xxxxxxxxxxxxxxxxxxx

درحاشیه پیشآمدهای طوفانی و بزرگ انقلاب فرانسه ،
که چشم هر تماشاگری را مسحور خود ساخت ،
اتفاقی ناچیز روی داد که ازهمه ، نادیده ماند ،
که با آن ، تاریکیهای تاریخ و حقیقت و زندگی را میتوان دریافت .
در آنگاه ، پیانو سازی ، نخستین گیوتین را ساخت .
انگشتی که می نواخت ، تیغی برنده و زننده شد
اندیشهِ نوازش ، ناگهان ، تبدیل به اندیشه زَنِش میگردد
وخدای موسیقی ، خدای قتل میگردد ،
و با این نماد ، سدها پدیده باور نکردنی ، چشمگیر میشوند
این نماد مرا یاری داد تا در لابلای هزاران ترانه عاشقانه عرفا ،
بیابم که نخستین دوزخ را ، خدای عشق ساخته است .
و این نماد ،
چشم مرا که دلباخته سخنان واعظِ همدردی و رحمت در جهان بودم
بازکرد تا با شگفت ببینم که خود اوست که نخستین سخت دلی را میکند .
و در کتابهائی دراز که درباره حقیقت نوشته اند ،
و زمانها در تاریکی ژرفهایشان فرومیرفتم ، با چراغ این نماد ،
درنقطه کوچکی ، میان دو جمله از آن کتابها ،
نخستین دروغ را کشف کردم

و از فرزانگانی که بام و شام خرد را میستودند و میاندیشیدند ،
نخستین برقی از دیوانگی را دیدم که در جهان میزند .
و آنکه برای رهاشدن از عقاید خشکیده ، روش شك ورزیدن میآموخت ،
در ژرف دلش ، کارگاه رشتن بندهای ایمان و دلبندی را دیدم ،
و از آنکه همیشه در باره آزادی میاندیشید و نگران از دست دادن آزادی بود
نخستین سپیده دم استبداد سر برزد ،
و کسیکه بار ملالت و یکنواختی زندگی ابدی ، براو سنگینی میکرد ،
نخستین کسی بود که « آن » را یافت ،
و بجای شادی از ابدیت خود ،
از« آن » ، کام می برد .
و آنکه از شگفت کردن ، کام میبرد ،
کینه ورزیدن به بیگانگان را آموخت ،
و بیخبر ازآن بود که آنچه شگفت انگیز است ، بیگانه است .
و آنکه میخواست جهان را از عشق بیافرینند ،
نخستین بار ، خود پرست شد ،
و از آن پس ، هرچه بیشتر از خود گذشت ،
بیشتر به خود آمد ،
و هنوز در ذهن من پیانو ، در یك لحظه ، بیخبر ازمن ، گیوتین میشود
و نوازش ، زنش میگردد
ولطف ، قهر میگردد ،
ومهر ، کینه میگردد ،
وخدا ، اهریمن میگردد
ومن اهریمن را همانسان میپرستم که خدارا ،
و برغم این تحول انقلابیِ خدا به اهریمن ،
پرستش من ، بی هیچ گونه تغییری ، امتداد می یابد
ودرگیوتین ، هنوز پیانو می بیند .

وابلیس ، دورتر ازهمه به خدا بود

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

هنگامی که انسان ، شاعر بود ،
همیشه از « حق » میسرود ،
نه از حقیقت ،
او میانگاشت ،
ولی نمیاندیشید ،
یا در آنچه میانگاشت ، میاندیشید ،
و یا هرمفهومی ، برای او تصویری میشد ،
ومفهوم ، در تصویر بود ،
ودر شیوه شناختن خدا ، شیوه شناختن حقیقت را مینمود
و رها کردن تصویر خدا ،
وطرد وجود همه خدایان ،
رویرگردانیدن به شیوه شناختنِ حقیقتی نیست که یافته بود .

ودر آغاز ، خدا به شاعر گفت :
آنکه مرا شناخت ، آنگاه ، به من نزدیك خواهد شد

و بسیاری برای آنکه به خدا نزدیك شوند ، به فکر شناختن خدا افتادند ،

و آنچه را میخواستند بیشترنزدیکی به خدا بود ، وکمتر ، شناختنِ او ،
ومیانگاشتند که با نزدیکی به خدا ، دیگر نیاز به شناخت او ندارند ،
و برخی نیز بودند که فقط به فکر شناختن خدا بودند ،

ونخستین کسیکه خدا را شناخت ، ابلیس بود ،
تنها ابلیس بود که میدانست خدا بزرگست ،
و بزرگ را تنها میتوان از دور شناخت ،
وشناختن بزرگیِ بی نهایت ، نیاز به دوریِ بی نهایت دارد ،
وابلیس ، دورتر از همه به خدا شد ،
ومیان ابلیس و خدا ، تهیگاهی بی نهایت بود ،
وابلیس، برقی بود که از فضای تهی ، دریك آن میگذشت ،
و درآنی ، میتوانست نزد خدا باشد ،
و چیزی درآن میان نبود که اورا از جنبش باز دارد ،
و شناختن ، گذری آنی و یکباره ، از دوری بی نهایت بود
ولی هزاران هزار ، نزدیکی به خدا ، یا نزدیکی به حقیقت را ،
به شناختن او ، برتری میدادند ،
و میانگاشتند که هرچه به خدا نزدیکترند ،
اورا بهتر میشناسند ،
وآنگاه که میان آنها وخدا یك مو فاصله ماند ،
آنگاه ، خدا در پیش آنهاست
آنگاه ، حقیقت از آنهاست

کیکاوس نیز چنین می پنداشت ،
و پرواز خودرا به آسمان ، چنین آغاز کرد ،
وپیشِ عقابانی که میبایستی اورا به حقیقت برسانند ،
گوشت آویزان کرد ،

حقیقت ، پیش نوك آنها ، درفاصله یك مو ، آویزان بود ،
و آنها به امید رسیدن به گوشت ،
به امید پیمودن « یك نقطه » ،
و پشت سر گذاشتن یك نقطه ،
گستره بی نهایت آسمان را پیمودند ،
وهیچگاه « آن نقطه » را پشت سر نگذاشتند ،
و برغم سیر بی نهایت ، فاصله اشان از حقیقت ، همیشه یك نقطه ماند

و پس از کیکاوس ، زاهدان و پارسایان و موءمنان ،
جهان گسترده طاعات و عبادات را پیمودند ،
و اندیشه ها ی بسیار دراز، در باره توحید کردند ،
و هرچه آنها را به خدا نزدیکتر میساخت ،
آنرا معرفت خدا می پنداشتند ،
ودر پایان همه آن طاعات و عبادات و معرفتها ،
پرده نازك گذرناپذیر ی شد ، که میان آنها و خدا قرار داشت
آنها همان فاصله ناچیز را ازخدا داشتند
که نوك عقابهای کیکاوس ، از گوشت داشتند ،
و این نزدیکی بی نهایت ، گذرناپذیر بود
واین نزدیکی بی نهایت ، آنها را از شناختن بازمیداشت

و دوری بی نهایت ، برای آذرخش ، گذر پذیر بود
و یك نقطه فاصله ، سخت ترین دیوار گذر ناپذیر ،
شناختن ، نیاز به آذرخش بودن ،
و دوری بی نهایت داشت .
ودوران و بیرون انداختگان ، همیشه به حقیقت میرسیدند
ونزدیکان و موءمنان ، همیشه یك نقطه از حقیقت دور بودند

واز این نزدیکی ، حقیقت را هیچگاه نمیدیدند ،
وابلیس ، آذرخشی بود ،
که دیده ای دوربین داشت ،
وحقیقت ، به اندازه ای بزرگ بود
که نزدیکی به آن ، اورا نادیدنی و ناشناختنی میساخت
ولی همه جز ابلیس ، می پنداشتند که حقیقت باید مانند آنها خُرد باشد .
وهمه جز ابلیس ، رفتن با پا را میدانستند ،
نه پرواز با بال را .
شناخت حقیقت ، نیاز به دورافتادگان برق آسا داشت
نه به نزدیکانی که میخواهند با حقیقت دریك بستر بیارامند

خداوند : آفریننده هرج و مرج
انسان : برگزیننده و پیوند دهنده

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

آنکه میآفرینند ،
بی اندازه میآفرینند ،
آنکه از جوش آفرینندگی ، کام میبرد ،
هر آن ، تازه ای میآفرینند
و همیشه بیگانگی آفریدگانش را با یکدیگر ، نادیده میگیرد
وهرجا که نیروی آفریننده ای در کار هست ،
هرج و مرج است ،
روزی که انسان گام به گستره جهان نهاد ،
آنچه اورا می آزرد ،
هرج و مرج بود ،
و برای نجات خود ازاین هرج و مرج خدا آفریده ،
پاره هائی را برگزید ،
وبه هم پیوست ،
و جهانی منظم ساخت
ودر آن خانه کرد

ولی هرج ومرج همیشه بجای ماند ،
وبا آنکه هماره ، انسانها آنچه را میخواهند ،
از این انبار بیکرانه هرج و مرج بر میگزینند ،
و باهم پیوند میدهند ،
گستره هرج و مرج ، مانند دریائیست بیکران ،
در گرد جزیره هائی از « جهان های منظم و عقلی » که انسانها ساخته اند ،
و هنوز عقل نظام بخش انسان ،
پشت به خدای آفریننده میکند ، و به او کین میورزد
وآنان که خدا را دوست میدارند ،
خدائی را دوست میدارند که هرج و مرج را نمیشناسد ،
و تنگنای برگزیدن ،و پیوستن برگزیده ها را ، می پسندد
اگر خدا ، عقل میداشت ، نمیآفرید
چون عقل ، از تنگنای نظام ، کام میبرد ،
و آفریدن ، از گسترش بی اندازه در هرج و مرج ، شاد است ،
ومن در شگفتم که چرا خدا میخواست انسان را به صورت خودش بیافرینند ؟
و چرا انسان ، میخواست خدارا به صورت خودش بیانگارد ؟

نگاهی که جوان میسازد

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

یك فکربزرگ را باید در هزار رویه اش نمود ، تا آنرا شناخت ،
تا هزار بار آنرا هزار گونه دید و بوئید و چشید ،
ودر هر تکراری ، از تازگی آن کام برد ،
و آن فکر تا در همه رویه هایش به ما روی نیاورده ، برای ما بیگانه میماند ،
بدینسان ، همیشه شگفت انگیز میماند ،
و آنکه این تازگی را در تکرار در نمی یابد ،
واز تکرار آن فکر ، بیزار است ،
به درون آن فکر ، راه نمی یابد ،
چون تویه های یك فکر ،
باید در هزار رویه جلوه کنند ،
و میان هر رویه ای به تویه ای پلی زده شده است ،
و شناخت دیگر سانی هر رویه از رویه دیگر ،
که بنازکی یك مو است ،
نیاز به ورزش چشم دارد ،
و چشمی که در دیدن تفاوتی بباریکی یك مو ، ورزیده نشده ،
هنر دیدن را نمیداند ،
وهزار چیز گوناگون نیز ،
برای او عین همند .

و برترین کوری ، ندیدن نیست ،
بلکه چیزهای گوناگون را عین هم دیدن است ،
اوست که نمی بیند ، ولی باور دارد که می بیند ،
واین نیمه بیننان و نیمه دانان ، بزرگترین خطر بینش و دانش هستند .
و من همیشه در شگفتم ،
که چرا آنچه دیروز، تکراری و ملالت آور بود ،
امروزبرایم تازگی دارد ، ومرا از نو زنده میکند ،
چون تکرار ، برایم ، پرده تنوع بود
ولی نگاهی که از این پرده نمیگذرد ،
فقط تکرار می بیند ، و دیدش ملالت میآورد ،
و نگاه پرده شکاف ، گوناگونی و تازگی و سرزندگی را می یابد
ومن از این نگاههایم هست که همیشه جوانم
و هر پگاهی ،
از کمان چشمم ،تیر نگاهم را
بسوی تکرارها و ملال آورندگان و پیش پا افتادگان پرتاب میکنم
تا این پرده ها را که عنکبوت عادت و معرفت به گرد چیزها تنیده اند
از هم بشکافد ،
تا جهان دیروز ، جهان امروز بشود
ودر شگفتم که چراهمسایه ام همیشه از تکرارو کهنگی می نالد ،
واو درشگفتست که من چرا هرروزجشن تازگی و جوانی جهان را میگیرم
واو هر روز پیرتر ،
ومن هر روز جوانتر میشوم

تصاویر ، وسائل ، معلومات

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

شاعری که تصاویری بیش از اندازه در خیالش دارد ،
ولی معنائی در ژرف هستی اش نیست ،
مانند سیاستمداری است که وسائل زیاد در اختیار دارد ،
و لی جز دستیابی به قدرت ، بی هدفست ،
یا مانند فاضلیست که حافظه اش را از معلومات آکنده است ،
ولی روش ندارد ،
ودرست یك معنای ناچیز است که انبوهی از تصاویر را ، غنی میسازد
و یك هدفست که ارزش به همه وسائل میدهد ،
وروش است که به معلومات ، روح میدمد ،
و چگونه میشود که یك معنی به تنهائی ، هزاران تصویر را غنی میسازد ؟
ویك هدف ، وسائل فراوان را از بی ارزشی میرهاند ؟
ویك روش ، توده معلومات را به هم پیوند میزند ؟
و معنائی که بار یکتر از موست ،
و هدفی که دور تر از دید است ،
و روشی که در هر پیوندی که میزند ، ناپیداست ،
همیشه در زیر خروارها تصاویر و وسائل و معلومات ،
به خاك سپرده میشوند
و عادت به جستن نقطه معنا ئی، در هزاران تصویر،
چه بسا ازتصاویر بی معنا را ، با معنا میسازد ،
و پنداشت اینکه کار بردِ هزاران وسیله ، بیقین برای رسیدن به هدفیست ،

به اقدامات یك سیاستمدار بی هدف ، غایتی که نداشته ، می بخشد ،
و با شگفتی از انبوه معلوماتِ نا جورِ یك دانشمند ،
روحی افسون میکند ،
و چه بسا معناها ، هدفها ، روح ها ،
سپس در درازای تاریخ ، به کارها افزوده شده اند
که هرگز نداشته اند

هدفی مقدس ،که وسیله ای مقدس میشود

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

من در جوانی هدفی داشتم که برایم مقدس بود ،
و هنوز جوانی نگذشته ، این هدفم ، به وسیله ای کاهش یافته بود ،
ولی درشگفت بودم که چرا همانند آن هدف ، هنوز مقدس مانده بود ،
هدف ، کاهش به وسیله یافته بود ، ولی هنوزمانند هدف ، مقدس بود ،
آنگاه شناختم که چیزی سودمند تراز یك « وسیلهِ مقدس » نیست ،
واین وسیله مقدس را با هیچ هدفی عوض نمیکنم ،
اکنون با این وسیله مقدس است که بدنبال هر هدفی میروم ،
و به هر هدفی میرسم ،
وهر هدفی نیز با آن ، مقدس ساخته میشود
و دیگر نیاز به هدفی ندارم که وسیله ام را مقدس سازد

هدف مقدس جوانی ، حریقی بود که سراپای مراسوخت ،
ودر خاکستری که بجا گذاشت ، وسیله مقدس را یافتم ،
وامروز بی هدف ، با آن وسیله ، همیشه کامیابم
ولی افسوس که جز « هستی خاکستر شده ای » بیش نیستم .

خمره به دوش

××××××××××××××××

هنوز خبر شوم تاخت مغول به گنبد قابوس نرسیده بود ،
که بسیاری، سفالهای زیبای خودرا بیرون از شهر در خمره هائی بخاک سپردند
و راه غربت در پیش گرفتند ،
تا هنگام بازگشت ، زندگی را با آنها باز زیبا سازند ،
ولی آنها در غربت مردند ،
و سده ها بعد ، عتیقه فروشان از فروش آنهاتوانگر شدند ،
و آن سفالها ، درغربت در موزه های فرنگ چشم براه غریبانی هستند ،
که روزی به امید بازگشت به میهن ، آنهارا در خاک نهفته بودند ،
ولی پس از قادسیه دوم (آنچه را انقلاب هم خوانده اند) ،
باغی را که مادرم با دستش پرورده و با خونش سرشته بود ،
خانواده « شریفم » فروبلعید ،

و خانه ام را اسلام به غنیمت بُرد ،
ومن خمره ام را به دوش گرفتم ،
و شهر به شهر با خود میبرم ،
خمره ای که از خاکِ « مهر به میهنم » ساخته شده است ،
و دراین خمره می نشینم و میاندیشم و میسرایم ،
و بر دیواره های این خمره ، اندیشه های مستی زایم رامی نگارم ،
و ازآن نفرت دارم که سایه آن خدا ،
که با بانگ بلند دم از احسان میزند، تا بیشرمانه برباید و بچاپد ،
وازرحم میسراید، تا با سخت دلی بکُشد و بیازارد ،
بر این خمره من بیافتد ،
و هنگامی خواهد رسید که افکاری که دراین خمره ، تخمیر شده اند ،
مردم را از آزادی و سر بلندی مست کنند ،
و به رفتارِجوانمردیِ سیامك و ایرج و سیاوش و سهراب بیانگیزند ،
من آن روز را اکنون در پیش چشم خود می بینم که ،
شراب این خمره ، به جام آنانی ریخته خواهد شد ،
که خودرا نا حق میشمارند ،
چون از همیشه حق داشتن و به حق بودن ، شرم دارند ،
و حق نا چیزی را هم که بی حقان دارند ، میستایند ،
شراب این خمره در جام کسی ریخته خواهد شد ،
که به اوج صداقت رسیده است ،
و دریافته است که حقیقتی که روزگاری او در جهان با زور گسترده است ،
به رغم پیروزی و کامیابی جهانیش ،
دروغست ،
ولو همه آنانی که بزور آن حقیقت را پذیرفته اند ، اورا از در برانند ،
شراب این خمره به جام آنان ریخته نخواهد شد ،
که جهانی را میدهند تا خود ، دوست داشته بشوند ،

بلکه در جام آنانی که دوست میدارند ،
ولو هیچکس آنانرا نیز دوست ندارد
شراب این خمره به جام آنان ریخته میشود ،
که برای خریدن آوازه ای بزرگ ، خودرا دور نمیریزند
شراب این خمره به جام آنان ریخته میشود ،
که با علم خود از خدا ، خدارا نمی کُشند ،
و با فلسفه و جهان بینی خود ، تخمه های تفکر را در روانها نمیخشکانند
ویا ایمان خود ، دین و ایدئولوژی خود را نابود نمیسازند
شراب این خمره در جام آنان ریخته خواهد شد که ،
در هر چه نامعقولست ، حکمت نمی یابند ،
ودر هر شرّی ، راهی به خیر نمی یابند ،
و با سست یافتن دلائلی که برای حقیقت آورده میشود ازحقیقت دست نمیکشند
وبرای جستن حقیقت ، رهبر ، بجای حقیقت نمیجویند
و مانند جوانمردان ، نیاز به شاهد برای بزرگواریهای خود ندارند ،
و بی تماشاچی ، ازپس کاری پهلوانی بر می آیند ،
و دشمن کسانی نیستند که هم آرمان او نیستند ،
ویا عشقی که به مردم میورزند ، مردم را برده خود نمیسازند ،
شراب این خمره به جام آنان ریخته خواهد شد ،
که برای معرفت ، حتی نزد اهریمنی که همسایه اشان هست هم میروند ،
و لی سخنان خدا را مانند سقراط تا آزموده نمی پذیرند ،
واز حقیقتی که برای پیروزیش ، دروغ میخواهد، روبر میگردانند .
شراب این خمره به جام آنان ریخته خواهد شد که :
اخلاق را نقد میکنند تا به اخلاقی برتر راه یابند ،
فلسفه خودرا رد میکنند ، تا آزادانه ، بیندیشند ،
خدای خودرا نفی میکنند ، تا در خود تخمِ « خدائی بهتر » بکارند ،
و هیچ فکری را نمیکُشند ، چون هر فکری زنده است ،

شرم انسان و بیشرمی خدا

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

روزگاری بود که از نکردن فرمانی از خدا ، شرم میبردند ،
و امروز ما از خدائی که چنان فرمانی داده ، شرم میبریم ،
با آنکه کسانی که هنوز به آن خدا ، ایمان دارند ،
انجام آن فرمان را فخر خود میدانند ،
و با نهایت بیشرمی ، بکار می بندند ،
چون نمیدانند که فرمان بردنِ همیشه ازیك خدا ،
آن خدا را نیز بیشرم میکند ،
وگاه گاه باید خدای خود را عوض کرد ، تا شرم ، بیشرمی نشود
روزگاری از نکردن عمل نیکی که اخلاق ، وظیفه ما کرده بود شرم میبردیم
واکنون از اینکه چرا دل به آن اخلاق ، سپرده بودیم شرم میبریم ،
آن شرم ، ما را بیشتر پابند آن فرمان و وظیفه اخلاقی میکرد ،
واین شرم ، مارا بیشتر از آن خدا و اخلاق آزاد میسازد ،
انسان باید مرزی را که ازخدا و اخلاق شرم میبرد بشناسد ،
چون بسیاری از بیشرمیها ،
از شرمها برمیخیزند .
شرم مردم از خدا ، راه پیدایش بیشرمی آخوند است

شرم مردم از اخلاق ، وسیله بهره برداری ریاکارانست ،
شرم مردم از حقیقت ، نردبان رسیدن حکام و آخوندها به قدرتست
و شرم مردم از خدا ، چه بسا راه را برای اهریمن شدن او هموار میسازد
و بهره کشی از شرم مردم ، آنهارا در خشم ، بحدی ا ز بیشرمی میکشاند،
که در برابر حقیقت نیز ، شرم خودرا از دست میدهند ،
و باردیگر راهی برای رسیدن به قدرت برای آخوندها و حکام باز میکنند
چون برای حکومت بر بیشرمان ،
نیاز به زور ورزی هست

دروغی که بخشیدم ، و اعتمادی که بازنگشت

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

دروغی که دوستم گفت ،
مرا نیازرد ،
و آنی نگذشته ، آنرا بخشیدم ،
و هنوز به اطاق بایگانی یاد نبرده ، از پنجره فراموشی بیرون انداختم ،
ولی من نیازمند کسی بودم که به او اعتمادکنم ،
وبا آن دروغ ، نیاز به اعتماد بود که مرا میفشارد و می آزارد ،

و به رغم بخشیدن و فراموش کردن آن دروغ ،
اعتماد گمشده به دوستم را بازمیجویم ،
ولی باز نمیگردد ،
ودیگراعتماد به او ، ازچشمه درونم نمیجوشد ،
که به آن نیازمندم ،
و من تنها از خود پرستی ام هست که رنج میبرم ،
بخشیدن دروغ ، شاید یك بزرگواری باشد ،
که تسلیت نمی بخشد ،
چون نجوشیدن دوباره اعتماد ازمن ،
جز سُستی هستی ام نیست
که مانند زهرکشنده ، در کامم تلخست

اندیشه نو

xxxxxxxxxxxxxx

دیوانه ای میگفت :
عقل ، آنگونه و آنقدر میاندیشد که همه آنرا معقول بشمارند ،
و اندیشه های نو ، باید فقط گامی کوچك ، فراتر از این مرز بردارند ،
تا همه بتوانند خودرا به آن برسانند ،

و هرکسی ازآن میترسد ، که یك مو فراتر از مرز عقل گام بگذارد ،
مرز عقل ، مانند دایره ایست که جادوگران به گرد کسی میکشند ،
و گام نهادن فراتر ازآن دایره ، افتادن در ورطه مرگ میباشد
و زمانها ، هیچ چیز نوی ، کامی نمی بخشید ،
نو ، احساس خطر روبروشدن با مرگ داشت ،
و نواندیشیدن ، خود کشی بود ،
و نواندیشان را میکشتند ، تا از خطر نیستی رها ئی یابند ،
ولی اگر عقل ، در اندیشیدن گامها فراتر از آن مرز بر دارد ،
از همه ، دیوانه خوانده خواهد شد ،
و کسی به هوای آنهم نخواهد افتادکه راه رسیدن به آن اندیشه را بپیماید
وبرای رهبری ، با ید اندیشه ای داشت که یك مو فراتر از اندیشه مردمست
و اندیشه ای که گامها دور است ، تنها و بی پیرو خواهد ماند
این اندیشه ها ، دیگر مردم را به خود نمیکشند ،
اندیشه نو باید بسیار نزدیك به اندیشه های کهنه باشد ، تا جاذبه داشته باشد
تا جلوه و جلا در بازار داشته باشد ،

ودیوانگان با اندیشه های نوینشان ، روان مردم را تا بن شخم میزنند ،
و لایه های ژرف روان را که هزاره هاست گم و فراموش شده ،
میشکافند و زیر و رو میکنند ،
و تخمه اندیشه های نوین خودرا در ژرف چنین شیارهائی میپاشند ،
تا در سده های آینده ، سر ازخاك بر آورند .

جشنی که برای ردکردن میگیرم

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

من هر اندیشه ای را ردمیکنم ،
و در ردکردن ، خردم هماره جشن میگیرد ،
یك بار اندیشه ای را ردمیکنم چون عقلم در پذیرفتن، احساس ضعف میکند
یك بار اندیشه ای را رد میکنم تابا یافتن ضعف، آنرا انسانی وپذیرفتنی سازم
و من از هر چه نقص دارد روبرنمیگردانم ، بلکه به آن رومیکنم
و شادم که با اندیشه ای انسانی چون خودم کار دارم ،
و هنوز چهره احترام انگیز و هیبت زای حقیقت را به خود نگرفته است
یك بار اندیشه ای را ردمیکنم ،تا امکان پیدایش اندیشه های دیگر را بگشایم
یك بار اندیشه ای را ردمیکنم،تا باآن اندیشه ازمن تابعیت از خود را نخواهند
یك بار اندیشه ای را ردمیکنم ،
تا عقیده ای را که نا آگاهانه با این رد کردن ، اثبات میکنم رسوا سازم
یك بار اندیشه ای را ردمیکنم ،
تا نشان دهم که رد من ، همانند اثبات دیگری،آن اندیشه را از نفوذ باز نمیدارد
یك بار اندیشه ای رد میکنم ،
تا دامنه سوء تفاهمات خودرا از آن اندیشه بیابم ،
یك بار اندیشه ای را ردیکنم ،
چون برای من سود و قدرت و احترام میآورد ،

یك بار اندیشه ای را ردمیکنم ، تا قدرت عقلی خودرا به دیگران بنمایم ،
یك بار اندیشه ای را ردمیکنم ، چون آن اندیشه از من نیست ،
یك بار اندیشه ای را ردمیکنم ، چون آن اندیشه افسرده و خشگ و بیجانست
یك بار اندیشه ای رد میکنم ، چون همیشه درتب وتاب و جوش و خروش است
یك بار اندیشه ای را ردمیکنم ، چون نان بیات شده است ،
یك بار اندیشه ای را ردمیکنم ، چون هنوز کسی آنرا نچشیده است ،
یك بار اندیشه ای را رد میکنم ، چون دشمنم ، طرفدار آنست ،
یك بار اندیشه ای را ردمیکنم ، چون دوستم و یا رهبرم آنرا نمی پسندند ،
یك بار اندیشه ای را ردمیکنم ، چون شرم ازآن دارم که آنرا بپیذیرم
یك بار اندیشه ای را رد میکنم ، چون مرا جوان نمودار میسازد ،
یك بار اندیشه ای را ردمیکنم ، چون پیری زود رس میآورد ،
یك بار اندیشه ای را رد میکنم ، چون اندیشه مرا غنی میسازد ،
و من با رد کردن اقکاری که از پیشینیان به ارث برده ام
و گاه ازآنها بیزارم ،
هزار اندیشه تازه یافته ام ،
و ازآنها سپاسگذارم که چنین امکان گسترده ای به من داده اند
ویك فکر غنی را میتوان هزارگونه رد کرد ،
وازآن سود برد
وگاه من یك فکر که رد کردم ، آنرا درست میفهمم ،
وگاه من یك اندیشه را برای بازی با آن اندیشه رد میکنم ، تا باهم دوست شویم
وگاه من یك فکر را ردمیکنم
و در می یابیم که فقط یك سوء تفاهم خود را از آن ردکرده ام
وازیك ویژگی زبانی و دستوری و منطقی ، آن سوء تفاهم زائیده شده است
و گاه یك فکر را ردمیکنم ،
تا دریابم که توقف زیاد در دامنه منطق و عقل جانفرساست
و چون همیشه به قصد یا کشش دیگری رد میکنم ،

نمیدانم چرا و چگونه آن اندیشه را ردکرده ام ،
چون قصدی را که آگاهانه از رد کردن دارم ،
گرایش نا آگاهانه ایست که مرا به رد کردن کشیده و گمارده است
و خودرا به غلط میفریبم

چگونه پرِ حقیقت را بریدند ، و پایش رَا شکستند

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

روزگاری ، کتاب ، برترین افسونگر جهان بود ،
و هرچیزی ، میخواست که مانند کتاب باشد ،
زندگی ، میخواست مانند کتابی باشد ،
جهان میخواست مانند کتابی باشد ،
تاریخ ، میخواست مانند کتابی باشد
دین ، میخواست مانند کتابی باشد
و همه میخواستند مانند کتاب ، آغاز و انجامی داشته باشند ،
و خدا و رسولش نیز میخواستند ، کتاب بنویسند ،
و نویسنده باشند ،

وهر تشبیهی ، دری را به شناختی میگشاید ،
و دروازه ای را به شناختی دیگر می بندد ،
و در کتابها ، معنا در کلمه نبود ،
بلکه وراء کلمه بود .
و حقیقت ، معنای کتاب بود ، که وراء کتاب بود
و هر کتابی ، یك معنا ، یا یك حقیقت داشت
وهر کسی میخواست کاری بکند تا نامش را در کتاب بنویسند ،
وخدا ، کتاب زندگی داشت ،
ونام هرکسی درآن کتاب نوشته شده بود ، میزیست ،
و سپس به کرام الکاتبینش فرمان داد که کتاب مرگ را هم بنویسد ،
وبا نوشتن نام کسی در کتاب مرگ ، آن کس میمرد ،
و این تشبیهِ همه چیزها ، به کلمه و کتاب و کتاب نویس و کتابخوان ،
حقیقت و زندگی و تجربه را ، بس تنگ و خوار و ناچیز ساخت ،
ووظیفه انسان ، یافتن معانی در کتابهای زندگی و تاریخ و جهان و دین شد ،
که با زندگی و تاریخ و جهان و دین ، هم آهنگی نداشت ،
و ما که به کتابخوان کاهش یافته ایم ، به غلط میگوئیم « باهم نمی خواند »
و تنش و تضادِ کتاب با زندگی ،
کتاب با تجربه ،
کتاب با حقیقت ،
همیشه بجای میماند ،
و صوفیها ، کتابی ویژه را نمیسوزاندند ،
تا کتاب خود را جانشین کتابی دیگر کنند ،
بلکه همه کتابهارا می شستند ،
تا تجربه و دانش زنده ، از چشمه درون ، باز بحوشد
وهرانسانی باید این تنش و کشمکش و تضاد را بزداید
و زندگی و تجربه و حقیقت و دین را ، بر هر کتابی چیره سازد

ودر هر کتابی ، ولو کتاب خدا ، همین یك اشتباه تصحیح ناشدنی هست ،
که هرچه نوشته شد ، میکاهد ، میخشکد ، درتنگنا میافتد ،
واز زندگی ، دور میشود ،
و انسان ،
مصحح هر کتابیست که خودرا دارنده حقیقت میداند ،
زمانها پیش از اینکه این تشبیه ، خدا و حقیقت را در ما مسخ کند ،
و انسان را کاهش به کتابخوان داده باشد ،
و کتاب خواندن ، برترین فخر و امتیاز شده باشد ،
که به تجربه و زندگی ، با دیده تحقیر می نگرد ،
و بر تجربه و زندگی و شناخت مستقیم ، چیره ور است ،
ومیگوید چگونه باید زیست ،
و نشان میدهد چگونه باید اندیشید و رفتار کرد ،
ایرانی ، حقیقت را ، « آواز » میدانست ،
وسروش ، که آورنده حقیقت بود ،
خود ، گوش و سرود بود ،
و آواز ، آنچه از ژرف های تاریك میروئید و سر بفراز و روشنی میکشید ، بود
آواز ، چون انسان ، که تخمه ایست ، روئیدنی بود ،
و سیمرغ ، با نو خدای بزرگ ایران ،
که بر درخت همه تخمه ، که از ژرف دریا روئیده بود ،
و سر به آسمان کشیده بود ، لانه داشت ،
آواز میخواند ،
حقیقت ، آواز بود ،
همین آواز را زال از سیمرغ بر فرازکوه البرز شنیدو حقیقت را از او آموخت ،
همین آواز را جمشید نخستین انسان ، در جمکرد از مرغ کریسپا شنید ،
همین آواز را میترا از مرغ وارگان شنید ،
آواز ، دو ویژگیِ گوهری داشت :

از ژرفها میروئید ،
ودر اوجها می پرید ،
آواز ، آمیزش تخمه و مرغ بود ،
آمیزش روئیدن و پریدن بود ،
و حقیقت ، پیوندِ « ژرف تاریك » و « چکاد روشن » بود ،
پیوند زمین و آسمان بود ،
حقیقت ، دوبال داشت ،
بال سیاهش که نماد زمین و تاریکی بود ،
وبال سپیدش که نماد آسمان و روشنی بود
بال سیاهش ، آغاز بود
بال سپیدش انجام بود ،
بال سیاهش ، درنگ بود
وبال سپیدش ، شتاب بود
و هنگامی بالها ، نماد پرواز در آسمان و سبکی و شتاب میشدند ،
پاهای مرغ ، نماد رفتن بر روی زمین و سنگینی و درنگ میشدند
حقیقتی که یك زمان در اوجها پرواز میکرد ،
در زمانی دیگر ، بر روی زمین با درنگ گام بر میداشت ،
با پاهایش راه میرفت و با پرهایش میپرید ،
و آسمان و زمین را به هم میدوخت ،
و خدا و انسان را با هم میآمیخت ،
واز آن زمان که حقیقت ، معنای کتاب شد ،
بال سیمرغ را بریدند و پاهایش را شکستند ،
و گوش خودرا برای شنیدن سرود سروش ، فرزندش ، بستند .

دردی بدتر از مرگ

xxxxxxxxxxxxxxxxx

ما در زندگانی ، سدها بار، دردی کُشنده تر ازمرگ کشیده ایم ،
واگر آن دردها را نیك میشناختیم ،
مرگ را با آغوش باز میپذیرفتیم ،
ما بارها در زندگی ، دست نیاز بسوی کسانی درازکرده ایم
که نگاه انداختن به آنان ، ننگ بوده است ،
وبرای برآوردن نیاز ، دردِ ننگ را بر خود هموار کرده ایم .
ما آزادگانی بودیم که آرمانی بس بزرگ داشتیم ،
و میخواستیم هرگز برکسی حکومت نکنیم ، و کسی بر ما حکومت نکند ،
ولی برای رسیدن به سود خود ، محکوم چه ناکسانی که نشدیم ،
و هرگاه فرصتی پیش آمد، از حاکمیت خود بر دیگران ، لذت بردیم ،
ما دروغی را که حاکم بر افکار مردم بود به اکراه حقیقت خواندیم ،
و از حقیقتی که مردم نمی پسندیدند ، لب فروبستیم ،
ما برای آنکه اندیشه آزاد ما ، برای مردم در دآور بود ،
از گفتن اندیشه ، و آزادیش دست کشیدیم ،
حتی از اندیشیدن هم ، دست کشیدیم ،
و در همدردی با مردمِ معتقد ،
اندیشه آزاد خود ، و با آن آزادی را قربانی کردیم ،

ما شاهد آنانی بودیم که از دردهای انسانها ، سعادت خودرا فراهم آوردند ،
و شاهد برخی دیگرنیز بودیم ،
که بنام همدردی با آن دردها ، دردمندان را به زیر یوغ خود کشیدند
و نگاه ما ، دل مارا به درد نیاورد ،
و پس از آنکه زمانی گذشت و بیاد آن نگاه افتادیم ،
خواستیم چشمهارا از گودش بیرون آوریم و دور اندازیم ،
ما دست به عمل ، برای مقصدی بزرگ زدیم ،
ولی عمل ، در زیر آن مقصد بزرگ ، نقب به مقصدی تاریك و پست زد ،
و برای پوشانیدن این درد خویشتن ،
جشنی بزرگ برای پیروزی آن عمل گرفتیم ،
ما بنام حقیقت ، حقیقت را ردکردیم ،
ما بنام آزادی ، آزادی را طرد کردیم ،
ما بنام داد ، بیداد کردیم ،
چون آنچه را حقیقت و آزادی و داد میدانستیم ،
و برایش خودرا نیز قربانی میکردیم ،
دروغ بود ،
ولی هراس ازآن داشتیم که پرده نازکی که بر آن دروغ کشیده بود کناربکشیم
عمری نمایشگر فضیلت بودیم ،
و هیچگاه از فضیلت، شرم نبردیم ،
شرم بردن از فضیلت ، شرم داشتن از خود است ،
که شرمِ از « خود » است ،
که روزگاری « شرم از خدا » خوانده میشد ،
و با آن ،
« شرم بردن از خود » ،
خودی که همیشه روبروی ما بود ، فراموش شد ،
وشرم از خدائی نشست که همیشه در آسمان و دور بود ،

و ناگهان تبدیل به بیشرمی محض ، در رفتار با مردم شد ،
و چه بسا کارهائی که بنام خدا کرده میشد ،
که اگر بنام خود کرده میشد ،
شرم از خود ، مارا در عذاب میکشت ،
و جا بجا ساختن « شرم ازخود » ، به « شرم از خدا » ،
برای گریختن از همین درد بود ،
ای مرگ ، تو کمترین و آسانترین دردی هستی که به پیشواز من آمده ای ،
و آنانکه این دردها را هرگز حس نکرده اند ،
ترا برترین درد میدانند ، و به تو کینه میورزند ،
ولی احساس آن دردهاست که انسان را انسان میکند ،
و یك آن زیستن ، بیش از عمر درازنوح میارزد ،
ما از آنچه شایسته بود ، درد نکشیده ایم ،
و گریختن همیشگی از این دردها ،
تصویری پست و آلوده از خوشبختی و شادی در زندگی آفرید .
ودرلحظه مرگ ، ناگهان پوچی این زندگی ، تهیگاهِ هراس انگیز شد .

انسان ،
حقیقتیست که نمی میرد

xxxxxxxxxxxxxxxxxxx

روزگاری ما درد که میکشیدیم ،
میدانستیم که درد ، از اهریمن است ،
و میدانستیم که ما و اهورامزدا ، باهم ، بر ضد آن درد میجنگیم ،
و هر شکستی ازما ، هر مرگی ، نشان شکست اهورامزدا بود ،
ومرگ ، شکستِ ما و اهورامزدا هردو از اهریمن بود ،
مرگ ، باختی در پیکار نیکی با بدی بود ،
وما شکست میخوردیم ، چون نیك بودیم ،
مرگ ، نشان دردی بود که اهورامزدا با ما میبرد ،
چون ما ، از همرزمان او بودیم ،
ولی آن روزگار ، گذشت ،
وسپس باورکردیم که درد ما از خداست ،
و اهریمن ، فقط یك کارمند جزء او ست ،
و ناگهان خود را در میان درد ، تنها یافتیم ،
چون میدانستیم که آن درد را خدا خودش آفریده است ،
ودیگر حق نداشتیم شمشیر خود را ازنیام برآوریم ،
و از سرِ فروماندگی ، از خدائی یاری طلبیدیم ،
که تا دیروز برای ما اهریمن بود ،

و نمیتوانستیم باور کنیم که خدا هم درد میدهد وچون اهریمن ، سختدلست ،
وهم مارا از دردی میرهاند که دیگر نمیتوانیم برضدش بجنگیم ،
چون با درد خدا داده ، چگونه میشد جنگید ،
جنگ بادرد ،
برای ما ، جنگ با درد آفرین بود ،
و به ما گفتند که او درد می آفریند ولی برای غایتی نیك ،
شرّ را خیر میسازد ،
نه چون اهریمن که به غایت بد ، درد میآفرید ،
دردهای خدائی ، حکمتی متعالی دارند ،
هرچند برای انسان ، سرّ ِ سر به مُهر هستند ،
و باید شاد از درد هائی برد که او میفرستد،
و ما دردرد بردن ، قربانی آن حکمت متعالی میشویم
و ما پهلوانانی بودیم که باید شمشیر خود را رها کنیم ،
و اهریمنی را که عمری با آن پیکار کرده بودیم ، خدا بخوانیم ،
و با لابه و نیایش ، از او یاری بطلبیم ،
ودر روزگاران پیش ، اهورامزدا و اهریمن ،
چنین سرّ ِ پوشیده ای نداشتند ،
و ما ، در کنار اهورامزدا ،
در پیکار با اهریمن ،
در مردن ، غرور پهلوانی داشتیم .
مردن ، کشته شدن یك پهلوان ، در جنگ با اهریمن بود
مردن ، شکست حقیقت ، و پیروزی دروغ بود
وما ، حقیقت بودیم ،
و میدانستیم که حقیقت ، تخمه ایست که هنگامیکه به خاك افتاد ،
و زیر خاك خفت ،
از سر میروید و بر میخیزد .

نواندیش ،
در سر زمینی که نوشناس نیست

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

درشهر ما شاعری بلند آوازه به مردم گفت :
میان ما ، سراسر اندیشه ها ، کهنه و فرسوده شده اند
و برای زندگی ، نیاز به نو آوری در اندیشه هست ،
و زندگی باید همیشه تازه باشد ،
هرچند او خود ، عمری شعرنو ، با تصاویر و تشبیهات نو ،
ولی بی اندیشه نو ، سروده بود ،
و جای بس شگفت بود که هرگز پی به این کمبود ، نبرده بود ،
و همه به اندرزِ زیبای او گوش فرا دادند ، و با او همنوا شدند

ولی او به مردم نیاموخت که چگونه نو را میتوان شناخت
وچگونه نو را میتوان دوست داشت ،
چون نو ، بیگانه است ، و نفرت انگیز ،
و هر جا که حقیتی نو پیش آمد ،

همه به پیشوازش نمی شتابند ،
و در آغوشش نمیفشارند ،
بلکه با نفرت ، از او روبر میگردانند ،
و اگرهم بسیارمدارا باشند ، و شکنجه اش ندهند و جانش را نگیرند ،
او وسخنش را نادیده و ناشنیده میگیرند ،
که بدتر از شکنجه کردن و جان گرفتن است ،
و چیزی جز « کشتنِ فکر » او نیست ،
و « فکرِ نو کُشی » ،
زمانهاست که جانشینِ کشتن مرتدان و اهل بدعت شده است
چون یك اندیشه را ، با خاموشی و نادیده گیری و خوارشماری ،
میتوان بی دغدغه وجدان ، خفه کرد ،
ودستی هم به جان اندیشنده اش نزد .
وکشتن یك فکر ، جنایت آمیزتر از کشتن یك بدعت آور است .
واین « اندیشه کُشان » ، خود را برتر از « اندیشنده کُشان » میشمارند ،
وبسیاری از آزادیخواهان ، بجای نو اندیشان ، اندیشه های نورا میکُشند .

در همان شهر، اندیشه وری نیز بود که سالها اندیشه های نو میآورد ،
ولی کسی ، نوبودن افکار او را نمی شناخت ،
وکسی به سخن او ، گوش هم فرانمیداد ،
وآنکه هم گوش میداد ، فقط ازسخنِ او خرده میگرفت ،
وافکار اورا هر روز پیش چشم او میکُشتند ،
با آنکه از آزادیِ دگر اندیشان نیز بسیار میلافیدند ،

ومن بارها از اهل فضل آن شهر شنیدم که میگفتند ،
باید در انتظارآن نشست که در آنسوی دنیا ، نو بودن آن افکاررا بپیذیرند ،
و شرم ازآن داشتند که بگویند ما خود ، ناتوان از نو شناختنیم ،

و اهل فضلی که نو را نمیشناسد ، برضد نوآوری هست ،
وخنده ام گرفته بودکه ازبیگانگان میخواهند تا نورا در فرهنگ آنها بشناسند
چون نو بودنِ هر فرهنگی ، گره با کهن بودنِ همان فرهنگ ، خورده است ،
و نوِ ما ، نو آنها نیست ،
چنانکه کهنه آنها نیز ، کهنه ما نبوده است .

در آن شهر ، همه نو آور میخواستند ،
ولی نو آوری ، نیاز به نو شناسان دارد ، که درآ ن شهر نبود ،
ونو خواهی ، فرسنگها از نوشناسی و « نو دوستی » ، دور است ،
نو ، در آغاز ، با همانکه نو هم میخواهد ، بیگانه است ،
نو بودن ، بیگانه بودن است ،
وبیگانه ، نفرت انگیز است ،
و شناخت نو ، چیره شدن بر نفرت پنهانی خود از بیگانه است ،
نو ، میزان پسند و داوری را دگرگون میسازد ،
و آنکه تا امروز داور بوده است ، حق به داوریش را از دست میدهد ،
چون با خُبرگی در میزانش ، داور بود ،
و اکنون نو ، او را از کرسی قدرت فرو میاندازد ،
و کیست که براندازنده قدرتش را ، با چشم شوم نبیند ؟

واین نفرت از تلخیِ بیگانگی ، در مزه شیرینِ نو ،
به رغم نودوستیِ آشکار ، در کار است ،
و کسیکه نو میخواهد ،و « بیگانگی در نو » را نمی پسندد ،
مانند کسی است که حقیقت را میخواهد ،
اما تلخی و پیچیدگی و زلزله اندازی اش را نمیخواهد ،
حقیقتی را میخواهد که با میزان پیشینش ، بپسندد ،
شناختن آنچه بیگانه است ، گستاخی و بزرگی و صداقت میخواهد ،

که در آن شهر ، کالائی کمیاب بود ،
نو ، با همه بیگانه است ،
نو ، با هیچ فکری در جامعه ،
حتی با آنانکه خودرا پیش تازان انجمن میشمارند ،
دریك راستا نیست ،
و با هر راستا ئی ، زاویه ای دارد ،
نو ازهر فکری ، انحرافی دیگر دارد ،
نو اندیش ، همیشه کژ اندیش است ،
همه به نو ، بدبین هستند ،
نوشناسی ، گستاخی و صداقت میخواهد ،
گستاخی، تا که دریابد ، او و افکارش با همه تازگی ، کهنه و بیات شده اند
گستاخی ، که بپیذیرد کار بُردِ میزان داوریش ، دیگر زیان آور است ،
گستاخی ، تا که صداقتش در برابر سدِّ آوازه اش ، باز نایستد ،

این خرافه که هر فکری نوین ، منافع گروهی را توجیه میکند ،
پس آن گروه ، آن فکر نو را به جان ودل می پذیرد تا سپر منافع خود سازد ،
همه را ازآن باز داشته ، که ویژگیِ بنیادی « نو » را دریابند ،

نو ، با همه گروهها بیگانه است ، ولو ازآن هم سود ببرند ،
حتی با همانکه نومیخواهد ، و یا دعوی نو دوستی میکند ،
وچه بسایك اندیشه بزرگ،برپرچم یك حزب،کوچك ساخته شده
ودر دهان یك قدرتمند ، وسیله شده ،
ودر دهان یك شیخ ، دروغ شده ،
نورا شناختن ، عظمتی همانند نو آوری میخواهد ،
ودر جامعه ای که نوشناس نیست ،
برای نو آوردن ، باید سراسر عمررا در بیگانگی و تنهائی و بیقدری گذرانید

آن نو اندیش ، روزی زیر لب با خویشتن میگفت :
اینان با چراغ ، دنبال آفتاب میگردند ؟
اینان که فقط با چشمِ چراغ گونهِ خود میتوانند ببینند ،
چشمشان ، فقط « روشنائی خُرده » را میشکیبد ،
چشمشان ، چراغیست که اطاقِ تنگشان را روشن میکند ،
چراغی که با آن میتوان چند گام ، گرداگرد خود را دید ،
چراغی که با آن ، در کوچه ای بن بست ، میتوان خرامید ،
و آنها با چراغ ، خرده اندیش و خرده بین شده اند ،
و هر فکر نوینی ، آفتابیست وراء خانه و اطاق تنگ آنها ،
آفتابیست که راه های بزرگ را روشن میسازد ،
برای آنان که پروا دارند گام از آستانه خانه خود فراتر نهند ،
گامی فراسوی عقیده و جهان بینی و دین و فلسفه خود نهند ،
ولی پرتو آن چراغ ، تا آستانه خانه آنها میرسد ،
واز آستانه خانه خود باید چراغی را که همه عمر با خود کشیده اند، بگذارند
و جهان را با آفتا ب ببینند ،
ولی آنها دل از چراغ کم نور خود برنمیدارند ،
واز رفتنِ بی چراغ در راه بزرگ و روشنی آفتاب ، میهراسند ،
دامنه تنگِ روشنائی چراغ ، گامهای آنها را کوچك ساخته است ،
و گامهای کوچك ، جهان کوچك پدید میآورد ،
وبا چراغ ، نمیتوان گامهائی بزرگ ، فراسوی خانه بر داشت ،
وبا روشنائی چراغ ، جرئت جهیدن نیست ،
وبا چراغ نمیتوان ، جهان را پیمود ودید ،
وبا چراغ نمیتوان گستره حقیقت را روشن ساخت ،
وبا چراغ نمیتوان انسان را در بزرگیش جست ،
چنانکه آن شیخ ، با چراغ کوچکش ، بزرگی انسان را هرگز نیافت ،
ودر آرزوی یافتن یك پهلوان ، جان سپرد ،

وجهان و حقیقت و انسان، پهناورتر از دامنه پرتو افکنیِ چراغند ،
و فراسوی اطاق و خانه تنگ خود رفتن ، نیاز به آفتاب دارد ،
آفتابی که با روشنائیِ خودش ، باید آنرا دید ،
که فقط با « **چشم خورشید گونه** » میتوان آنرا دید ،
چشمی که رستم در هفتخوان یافته بود ،
ولی با چشم چراغ گونه ، نمیتوان آفتاب را دید ،
هنگامی که آفتاب آمد ،
باید چراغهارا خاموش کرد ،

ولی آنان که با روشنائی چراغ خُردِ خود ، شبهای تار میدرخشیدند ،
در پی آنند که با دود آن چراغها ، ابری تاریك در پیش آفتاب بسازند ،
تا روشنائی خُرده اشان ، از دید نیفتد .
ودر جامعه ای که نوشناس نیست ،
بسیاری از آفتابها ، در انتظاردمیدن خود باید هزاره ها در انتظار بنشینند ،

جائی آفتاب می تابد که چشمهای خورشید گونه ، به افق نظر دوخته اند
و رستمی نیست تا چکه ای از خون جگر دیو سپید در چشم ها بریزد ،
تا چشمها از سر ، خورشید گونه شوند ،
وبی چشمِ خورشید گونه ، نمیتوان به هفتخوان اندیشه ها رفت .
با چراغ ، نمیتوان در جهان اندیشه ، ماجرا جو شد .
و آنکه خون ماجراجوئی در رگش نمی گردد ،
هرگز بوئی از نو ، نمی برد .

شعر نو :
یا جستجوی نظمی دیگر

xxxxxxxxxxxxxxxxxx

سرپیچی از وزن و قافیه ،
رها کردن نظمیست سطحی و آشکار،
برای یافتنِ نظمی ژرف و پنهان .
تنگی وزن و قافیه ،
روزگاری مارا به چیرگی بر آنها فرامیخواند ،
و چیره شدن بر هر تنگی ، آزاد شدن ازآن تنگیست ،
و شاهسواری که اسبی سرکش را رام میکند ،
بجای برداشتن گام به گام ، و گردش کو به کو ،
در پهنه فراخِ جهان میتازد ،
و تنگی ، امکان شکفتنِ توانائیهای هنر مند است

ولی هنگامی میرسد که آزادی ، در گذر از آن تنگی است ،
نه تلاش برای چیرگی دیگر بر آن تنگی ،

و به تماشا گذاشتن توانائی خود ،
بلکه ازآن پس ، گذشتن از مرز ، آزادیست ،
و دیگر ، چیرگی بر آن تنگی ، هنرمندی نیست ،
و کشیدن زنجیرهای بسیار سنگین ،
نشان لذت بردنِ از بردگیست ، نه توانائی ،

در وزن و قافیه ، آهنگهائی که از رویهِ روانند ، نواخته میشدند ،
و این آهنگها ، گوش را برای شنیدن آهنگهای تویه های روان می بستند ،
این نظم سختگیرِ خرده سنجِ چشمگیر و ظاهری ،
صافی برای یافتنِ احساسات و عواطفی ویژه بودند
و چه احساسات و عواطف لطیفی که از این صافی میگذشتند وگم میشدند ،
و این احساسات و عواطف ، بی نظم و وحشی و ناهم آهنگ خوانده میشدند ،
ولی این احساسات و عواطف ، آهنگی و نظمی دیگر داشتند ،
که نمیشد در کالبد وزن وقافیه ریخت ،
و دریغا که مابسی از آهنگهای ژرف روان را ، نمیتوانستیم بشنویم ،
واز دست دادیم ،
وزن و قافیه ، نظمی حاکم در خود آگاه ما بود ،
و عارف ، در اشعارش ، برضد این خودِ آگاه ،
و با نفرت ازاین خودِ آگاه ،
ازنظمش ، ریسمانی میساخت ،
تا خود را ، به ژرف چاه بیخودی برساند ،
در وزن و قافیه این نظم ، بیخودی در دوزخ خود ، میسوخت ،
او بیخودی را در زیر خودی که در شعر، سامان یافته بود ، پنهان میساخت .
واین پنهان ساختن ، که برای او کاری اهریمنی بود ،
« سرّ » نامیده میشد ، تا تبدیل به کاری نیک بشود ،
در وزن و قافیه ، که نظمی روشن بود ،

تاریکی و سیاهیِ بیخودی را می نهفت ،

وزن و قافیه ، نظمی بود محاسبه پذیر و باقاعده ،
که ازآن ، راه به آنچه محاسبه نمی پذیرد
و در بند قاعده ای نیست ، میجست ،

نظم شاعرانه ، اوج پیدایش عقل بود که عارف ازآن میگریخت ،
و در زیر این زنجیر سنگین و خُرد کننده ،
آتش عشقش زبانه میکشید ،
که حلقه های زنجیر را ازهم میگداخت ،
نظم شعر ، سازش و محافظه کاری ظاهری بود ،
برای انگیخته شدن به انقلاب درونی ،
وزن و قافیه ، پیروی از میزانی بود که اعتبار همگانی داشت ،
برای پرورش خودی که در اوج فردیت ، خدا نامیده میشود ،
خودرا از این نظم ، رها ساختن ،
برای یافتن شعریست ، که هم آهنگیهای ژرف را ، رو کند ،
در نظم ظاهریِ شعر ،
خودِ سرشار، راه لبریزی از خود را نداشت ،
و شعر نو ، میخواهد با رها کردن خود ازآن نظم ،
خودی را که در تنگنا افتاده است ، آزاد سازد ،
رهاکردن وزن و قافیه ، گریز خود ، از تنگیهای دین و سیاست و اجتماعست
آن نظمِ شعر ، نمادِ نظام سیاسی و دینی و اجتماعی و حقوقی شده بود ،
او چشم برای نظمی دیگر پیدا میکند ،
این نظم را رها میکند ،
تا از چنگال نظمِ قدرتمندان بیرون آید ،
تا از نظمی رها یابد که انسان را گرفتار سطح و ظاهر میسازد ،

تا بتواند هر آن به آهنگی برقصد که از ژرف خوداو بر میخیزد ،
این نظم ، بدبینی به آهنگِ نهفته در ژرف هر انسانی داشت ،
وآنرا بنام درهم ریختگی و هرج ومرج و ناهم آهنگی طرد میکرد ،

شعر ، خودرا از نظم سطحی و ظاهری ،
از « خودِ سطحی و ظاهری » ،
رها میسازد ،
تا گوشی نازك برای شنیدنِ آهنگی ژرف از خود بیابد ،
تا خودی را بیابد که نظمی ژرفتر ولو ناپیداتر دارد ،
واین نظمهای ناپیدا هستند که بر انسان حکومت میکنند
که انسان ، در دامنه آنها ، آزادی خودرا می یابد
جائیکه آزادی و نظم ، باهم میآمیزند .

موجم که در فراز ، لذتم
و در فرَود ، عشقم

xxxxxxxxxxxxxxxxxx

من همارهِ گوش به آهنگ زیر و بمِ نیازهایم میدهم ،
و در برآوردَن نیازهایم ، احترام به هستی خود میگذارم ،
و من از لذت بردنِ از کشش و گرایشِ نیازهایم ،
به عشق و تعالی رسیده ام ،
من نه تنها از لذت بردن ، به عشق رسیدم ،
من در آگاهی ژرفم از لذت ، عشق را کشف کردم ،
لذت ، آنچه کم داشت ، عشق بود
و لذت در عشق ، به کمال رسید ،

وهمسایه ام که عشق را ، ضدِ لذت میدانست ،
از عشق ، کوچهِ بُن بستی ساخته بود ،
و هیچگاه نمیتوانست از عشق ، لذتی ببرد ،
و دراو ، ریشه ای که عشق ، ازآن آب میخورد ، خشکیده بود ،

و همسایه دیگرم که عشق را روءیایِ پوچِ جوانی می پنداشت ،
لذتهایش از همان آغاز ، از تلخی زهرِ فنا ، آلوده شده بودند ،
ولذت برایش ، کوچه بن بست بود ،

ولی من میان لذت و عشق ، تاب میخورم ،
میوه لذتم را ، در عشق می یابم ،
ولذتم ، درختیست که هنگامی بالید ، به عشق میانجامد ،
و تخمهِ میوهِ عشقم ، دوباره لذتست ،
و عشقم در لذت ، ریشه میدواند ،

آنگاه که به فراز عشقِ خود میرسم ،
هیچ عارفی نمیتواند مرا به زیبائی وخوشوقتی که لذت می بخشد بدبین سازد ،
وهیچ دینی نمیتواند ، گناه را با هیچ یك از لذتهایم گره بزند ،

عشق و لذت ، تخمه ، و ریشهِ یك درختند ،
در اوج لذت ، نا بسا بودن لذت ، خارشیست برای کشفِ آغازِعشق ،
و آنچه در لذت ، آغاز شده است ، زود از دست میرود ،
و من آنرا نمیخواهم از دست بدهم ،
لذت ، آغاز عشق است ،
لذت ، مزه ایست که اشتهایم را برای خوراك عشق میانگیزد ،
وعشق ، دوام لذتست ، ونفی وجدان معذب و حرمان در لذت ،
عشق ، لذت را ، از غرقشدگی نجات میدهد ،

واین فناء لذت نیست که مرا میآزارد ،
لذت هم ، نا آگاهانه با « ازخود گذشتگی » ، آغاز میشود ،
ولی ناگهان ، شادیِ از خود گذشتگی ، ناپدید میشود ،

و احساس تلخِ « از خودربوده شدگی » ، بجایش می نشیند ،
از خود گذشتگی ، در لذت ، زود پشیمانی میآورد ،
ولی ، خود ، در آنی از تنگنائی رهائی می یابد که هیچگاه فراموش نمیکند ،
و من درلذتم ، مغبون شده و فریب خورده و پشیمانم ،
ولی آن آذرخش آزادی که خود از تنگنایش یافت ، خارشی انگیزنده میشود ،
و تغییر یك لذت به لذتی دیگر ،
و یا تغییرِ « آنچه ازآن لذت میبرم » ،
هم این فریب خوردگی ، و هم آن خارش به آزادی ، باهم بر میگردند ،
و تکرار لذت آمیزش با هزار حورِ بهشتی ، یا از هزار خورشت آسمانی ،
یا نوشیدن هزارگونه باده ، یا بوئیدن هزار گونه گل خوشبو ،
لذتم ، نا تمام میماند ، و همیشه در آرزوی رسیدن به اوج ، درد میبرد ،
و لذتم ، آنگاه ، راه به عشق را می یابد ،
تا دوام سعادت و زیبائی و تازگی شود ،

من گهواره ای هستم که میان لذت و عشق میگردم ،
هم در عشق و هم در لذت ، با شادی « از خود میگذرم » ،
و رها شدن از خودی که زمانهاست تنگ شده ، ولی ازآن بیخبرم ،
چه احساس آزادی و سرشاری برایم میآورد ،
ولی در لذت ، فقط یك آن ، از خود میگذرم ،
تا در آنی دیگر که از پی میاید ، آن لذت را ازآنِ خود سازم ،
از خودیِ که گذشته ام ، باز آن را از همان خود تنگ ، سازم ،
در لذت ، از خودگذشتن ، احساسِ تلخ « ازخود ربوده شد ن » را میآورد ،
این من نیستم که ازخود گذشته ام ،
بلکه این دیگریست که مرا ازمن ربوده است ،
مرا فریفته است ،
لذت همیشه با فریب ، آمیخته است ،

پس لذت ، بی حقیقت است ،
با آنچه به من داده ، درعوضش مرا برای خود ربوده است ،
اختیار مرا بر من ، ازمن ستانده است ،
ومن دراین معامله ، فریفته شده ام ،
و خود را باخته ام ،
ومن همین خودِ تنگ را ، که آنی درگم کردنش ، مزه آزادی را چشیده ام ،
دوست میدارم ،
با آنکه نا آگاهانه از تنگیش در عذابم ،

من احساس از خودی پهناور ندارم ، که در گذشتن از مرزش شاد شوم ،
«خودی » که در آن ، هیچگاه نمیتوان به مرزی رسید ،
و خودی که هرگز به فکرِ داشتن و گرفتن و ستاندن نیست ،
در لذت گیری ، من نمیتوانم ، مستی ازخودگذشتگی را در خود بگنجانم ،
همیشه در تلاش دستیابی به چیزی هستم که نمیتوانم در دست نگاه دارم ،
و هماره تلخی گم کردن و فنا را میچشم ،
وازخودی که هنوز نگذشته ام ، به یافتن دو باره آن میشتابم ،

ولی من در عشق میکوشم ، در هر آنی، تازه به تازه از خود بگذرم ،
و هماره در مرز میان دوآن است که من با خود ، هستم ،
ودر عشق ، یکبار برای همیشه ، از خود نمیگذرم ،
از یك خودِ تنگ ، که گذشتم ، باز به خودی گشوده تر میآیم ،
ودر میان دو از خود گذشتگی ، دریك نقطه فراز، باز به خود می آیم ،
در پایانِ از خود گذشتگی ، بازباید آنی به خود آمد ، تا باز از خود گذشت ،
عشق ، همیشه تازه است و همیشه آغاز است ،
به خود آمدن ، همیشه تنگ شدن است ،
خود شدن ، همیشه مرز یافتن است ،

واز خود گذشتن ، همیشه گشوده شدنست ،
از خود گذشتن ، همیشه پیکار بر ضدِ « خود مرزبندی شده » است ،

خود شدن و بیخود شدن ، فراز و فرود یك موجست ،
من در لذت ، خود میشوم ،
و در عشق ، بیخود میشوم ،
موجم که درفراز ، خودم ، و در فرود ، بیخودم ،
موجم که در فراز ، لذتم ، و در فرود ، عشقم ،
و تا خود ، یك لحظه می پاید ، لذت ، شیرین است ،
ودرآن هیچ گناهی نیست ،
پاکیِ بهشتی است ،
ولی آنگاه که ، خود ، مرزی پایدار یافت ، خود پرستی آغاز میشود ،
در عشق ، به خود نیامده ، از خود میگذرم ،
در لذت ، از خود ، نگذشته ، در شوق به خود آمدنم ،
در شوق نجات دادن خودِ تنگی که گم میشود ، ، هستم ،
خودم ، آنگاه که مرزی پایدار یافت ، لذتم همیشه آمیخته بافریبست ،
ودر هر لذتی ، فریب میخورم ،
ولذت ، فریبنده است ،
من در عشق ، بیخود میشوم ،
و به هرسو کشیده میشوم ،
و این حقیقتست که « منِ بیخود شده » را میکشد ،
و من به هزاران سو کشیده میشوم ،
و باز و گشوده میشوم ،
آزاد میشوم ،
هزاران امکان میگردم ،
افقِ خودها میگردم ،

هزاران خیال و افسانه و تصویر میگردم ،
و همیشه از حقیقت دورم ،
و عذاب هجر ، دوزخ آتشین میشود ،
وباز نیاز به لذت پیدا میکنم ،
ودر پی گرفتن بوسه از لب زیبا روئی کوبه کو میگردم ،
ودرپی بوئیدن گلی وحشی ، سر به کوه ودشت میگذارم ،
و در پی نوشیدن جرعه ای ، از میکده ای به میکده ای سرگردانم
وازلذت آن بوسه و نوش و بوی خوش ، عشق میشوم ،
من در میان خود و بیخودی ،
در میان لذت و عشق ،
در تابم ،
بی تابم .

مــــرا بـــبـــوس

xxxxxxxxxxxxx

من بوسه ای از او خواستم که هنوز پُر از شیره شیرین شرم بود ،
واز لذت آن بوسه ، عشق در وجودم فرو ریخت ،
و دریای وحدت شدم ،

من از آن بیزارم که به هر چیزی « دست بزنم » ،
من چشمم را می بندم ، تا « نگاه به چیزی نیندازم » ،
ولی من به هر چیزی بوسه « میدهم » ،
دست و چشم من ، حکایت از خشونت میکنند ،
و دردهش بِوسه ، لطفی هست که در زدن و انداختن نیست ،

من آزارِ دشمنم را نمی بخشم ، تا بزرگواریم اورا نیازارد ،
من با بوسه فِراموشی ، آن آزار و دشمنی را از تخته دل پاك میکنم ،

وعشق ، گفتنی و گرفتنی نیست ،
عشق ، بسودنیست ،

عشق ، احساسیست به نازکی برگِ گل یاس ،
و لطافت بویش ، از دور ، اوج مستی میآورد ،
ودر گرفتن ، می پژمرد ،
ووصل ، پایان و فرود عشقشت ،
و برخی می انگارند که وصال ، بوسه سراپائیست ،
ولی بوسه ، همیشه بسودن لبست ،
بوسه ، بسودن ، در یك نقطه و در یك آن است ،
و نقطه ای که ناگهان ، کُل میشود ،
وآنی که ناگهان زمانِ بیکرانه میشود ،
و ترانه ای که ناگهان سمفونی کیهانی میشود ،
واهریمن ، فقط با یك بوسه ، بانو خدا ، جِه ، را آبستن کرد ،
واز او جهان ، پیدایش یافت ،

من برای پاداش عمل نیکم ،
بهشت را نمیخواهم ،
نشان افتخار نمیخواهم ،
افزایش مزد نمیخواهم ،
نام نمیخواهم ،
من نگاهی بزرگوارانه میخواهم که با گرمی ، آن نیکی ام را بپذیرد ،
من « بوسه نگاه » را میخواهم ،
و نگاه ، بوسه چشم است ،

من آن اندیشه ای را نمیخواهم که مرا در پنجه میگیرد و میفشارد ،
من آن اندیشه را نمیخواهم که مرا افسون میکند و در دام خود میاندازد ،
من آن اندیشه را نمیخواهم که برمن چیره میشود ،
وبه پیشواز اندیشه ای میروم که خَرَدم و روانم را ببوسد ،

هر بوسه ای ، شرم از وصال دارد ،
هرعارفی ، در تمنای وصال ، گستاخیِ بیشرمانه می بیند ،
ومن دلم را به چیزی نمی بندم ،
تا آن چیز را زنجیری دلم کنم ،
من با دلم هر چیزی را می بوسم ،
تا هر چیزی را از سنگینی باردل نگرانی ها ، آزاد سازم
و من از آن های کوتاهِ خوشبختی که در زندگی داشته ام ، شادم ،
چون خوشبختی ، بوسه ایست ،
که خدای سرنوشت ، به روی من داده است ،
و بوسه را نمیتوان از لبِ سرنوشت ربود ،

بوسه ، پیوند کوتاه و آنی ، در یك نقطه است ،
بوسه ، بستن سراسری نیست ،
بوسه ، بند نیست ،
بوسه پیوندیست که به هوای در برگرفتن سراپا نیست ،
به خیال در بند افکندن کُلّ دیگری نیست ،

ومن همه چیزهای جهان را گرد ، چون گوی میسازم ،
تا همه باهم فقط در یك نقطه ، همدیگر را بسایند ،
تا همه جهان ، همدیگر را ببوسند ،

تو پهنهِ معرفت خودرا برای من نگشا و نگستران ،
ومراخیره تماشای دستگاه پهناور فکرت مکن ،
تو معرفت خودرا در یك اشاره به من بگو ،
و با یك اشاره ، جهان معرفت تو ، مرا خواهد بوسید ،
و بوسهِ معرفت ، اشاره است ،

وطومار بی نهایت دراز تاریخ را برایم مخوان ،
تا مرا از تکرار جنایت ها و سخت دلیها و خونریزیها و خیانتها خسته کنی ،
فقط از برخی پهلوانان و پیشآمدها ، یادی کوتاه کن ،
که به من امید و نشاط ، می بخشند ،
و بگذار تا تاریخ ، مرا ببوسد ،
وپهلوانان اسطوره ، بوسه های تاریخند ،

و من آزادی را بیش از حقیقت دوست میدارم ،
با آنکه حقیقت بی آزادی ، دروغست ،
چون حقیقت میکوشد مرا فراگیرد ،
ومرا در گسترهِ ولو بی کرانِ خود ، زندانی کند ،
و حقیقت درسراپای من جا میگیرد ،
حقیقت ، درمن خانه میسازد ، و مرا از خانه ام بیرون میکند ،
ومن هیچگاه نمیتوانم از چنگ حقیقت ، خودرا برهانم ،
و آزادی ، فقط بوسه ای به من میدهد ،

من از وجدانی که دین و اخلاق درمن ساخته اند در عذابم ،
چون هرگاه میخواهد مرا ببوسد ، مرا گاز میگیرد ،
من همیشه لبِ نازك و با نمكِ وجدان را می بینم،
ولی دندانهای تیزش پوشیده اند،
دندان تیزو برنده اش را روی جگرم میگذارد ،
و خونی که از نهادِ آفریننده ام میجوشد ، تا به پایان میمکد ،
و مرا به ضد فطرتم میشوراند ،
وچشمه تاریك درونم ، از زهر وجدانم ، آلوده و ناگوارا میشود ،

و ایمان ، به من یاد میدهد چگونه یك آموزه را گاز بگیرم ،
و فلسفه، به من راه بوسیدن آموزه ها و ادیان و جهان بینی هارا یاد میدهد .
و ابلیس ، آدم و حوا را فریفت تا میوه درخت معرفت را بخورند ،
گاز بگیرند و خرد کنند و بجوند و فرو برند ،
چون ابلیس ، با معرفتی کار داشت که باید به آن ایمان آورد ،
و اگر از فلسفه ، بوئی برده بود ،
وهمیشه معرفتش را از خدا ندزدیده بود ،
به حوا میگفت : میوه درخت معرفت را ببوی و ببوس ،
و برای بوئیدن و بوسیدنِ میوه معرفت ، نیاز به چیدن آن هم نیست ،
وخدا گفته است نخور ،
و نگفته است مبو و مبوس ،
وخدا ی جهانخوار، بیشتر به فکر خوردنست تا بوسیدن ،
وحوا از همان بویه و بوسه ، به معرفت میرسید ،
و بشریت ، بی هیچ گناهی ، همانند خدا میشد ،
چون حوا ، میدانست که بوسه چیست ،
و او میدانست که بوسه ، تخمه وصالست ،
همانسان که از یك سرشگ ، کیهان پیدایش یافت ،
همانسان که هر فرزانه ای ، از یك حرف ، یك کتاب میخواند ،
و من در شگفتم ، چگونه حوائی که با یك بوسه ، دل را میبرد ،
برای معرفتی که چشمه اش در همان دلست ،
به راهنمائی احمقانه ابلیس ، میوه معرفت را خورد .

سلیمان میگفت ، یك پاسخ خوب ، مانند یك بوسه است ،
ولی سقراط میدانست که یك پرسش خوب ، خودِ آن بوسه است ،
و پرسش خوب ، بوسه اهریمن است ،
و یك پرسش خوب ، بوسه ایست بر جائی پنهانی ،

که ما هرچه میگردیم ، آن گوشه را نمی یابیم ،
وآن گوشه مجهول ، همیشه میخارد و میسوزد ،
فکری ، عاطفه ای ، احساسی ، خیالی دورافتاده و ناچیز و خوار ،
آن جای مجهولند ،
که ناگهان با آن بوسه ، در پهنه روان میگسترد ،
و با بوسه آن پرسش است که ناگهان یك اژدها ازآن خیال دورافتاده میروید ،
و چه پرسشها ئی ، که اژدهای جهانسوز شده اند ،
اهریمن که مهارِ قدرت جهان را در دست ضحاك نهاد ،
فقط برای دریافتِ یك پاداش بود ،
یك بوسه بر کتف ضحاك ،
که کسی جز دلبرش ، حق بوسیدن آنرا نداشت ،
و بوسیدن آنجا ، برترین امتیازی بود که ضحاك به کسی می بخشید ،
و اهریمن ، نه تنها کتف ضحاك را بوسید ،
بلکه آرزویش ، بوسیدن کتف هر انسانی است ،
اهریمن هر کاری که انسان بخواهد برایش میکند ،
تا یك بوسه از کتف او بگیرد ،
واز آن بوسه ، دردی بر میخیزد که هیچ پزشکی ، چاره اش را نمیداند ،
بوسه اش ، پرسشی است که همیشه در گوشه ای نادیدنی میخارد و میآزارد ،
وهمیشه بی پاسخ میماند ،
و با هیچ داروئی نمیتوان آنرا آرامش بخشید ،

بوسه ، بسودنیست ناچیز ، ولی سراسر وجودرا بر میانگیزاند ،
بوسه ، آذرخشی است که جهان هستی انسانی را طعمه حریق میکند ،
میترا ، با نخستین پرتو آفتاب ، دشتهای فراخ را میبوسد ،
سیمرغ ، با آواز خود ، زال را بوسید ،
با یك آهنگ ، سراسر امیال و عواطف او را انگیخت ،

از آوازاو ، ماهیها در دریا آبستن شد ند ،
پر سیمرغ ، بوسه سیمرغ بود ،
با آتش زدن پرسیمرغ ، خودِ سیمرغ پدیدار میشد ،
کسیکه سیمرغ را آواز میداد ، سیمرغ را میبوسید ،
و سیمرغ پرش را بر روی او میگسترد ،
و رستم ، چون سیمرغ گسترده پر ، ایران را زیر پر میگرفت ،
چون فرزند سیمرغ بود ،
وپرِ گسترده سیمرغ ، از سوئی ، سپر فولادین در برابر دردها بود ،
واز سوئی دیگر ، بوسه لطیفی بود که جان را میپرورد ،
و هزاره ها ، پرسیمرغ ، مارا پوشیده و بوسیده است ،
وما که فرزندان سیمرغیم ،
خدائی نمیخواهیم که بر پشت ما ، تخت قدرت خودرا بنهد ،
که بر ما داوری کند و حسابرس تباهکاریهای ما باشد،
وخدائی نمیخواهیم که به ما درس حقیقت بیاموزد ،
وخدائی نمیخواهیم که گناهان مارا بیامرزد ،
ما خدائی چون سیمرغ میخواهیم که مارا با پر نرم و نازکش ببوسد ،
سخنش ، اندیشه اش ، کردارش ،
همه ، بوسه باشند ،
تا به اوهر پگاه بگوئیم : مارا ببوس ،
وخدائی بوسیدنی داشته باشیم ،
خدائی که لب بر لبش می نهیم ،
واو فراموش میکند که خداست ،
و به یاد میآوریم که با آن بوسه ، خدائیم .

در بازارچه عینک فروشها

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

در شهرما ، بازاریست که « بازارِ تاریخ » نامیده میشود ،
که چون بی پنجره است ، بسیار تاریکست ،
ودرمیان این بازار ، بازارچه عینک فروشهاست ،

بازار ، خیابانها ئی هستند که گوئی به اندرون خانه ای آورده شده اند ،
بازار ، دهلیزهای پرپیچ و خم و دراز ، در خانه ای بزرگست ،
واگرچه ، چند روزنه تنگِ خروج و دخول هم دارد ،
که شب هنگام آنرا نیز می بندند ،
ولی در آن ، در روز، پنجره ای به جهان خارج نیست ،
و آنکه به بازار گام می نهد ، از جهانِ بیرون ، بریده میشود ،
و تا زمانی که در بازار هست ، از بازار نمیتواند جهان را بنگرد ،
وجهانِ بیرون را فراموش میکند ،
وبا گام گذاشتن در بسیاری ازمعرفت ها ، کارها ، خیالها ،
ندانسته ما در دهلیزهای بی نهایت دراز، ولی بی پنجره گم میشویم ،
و بازار ، جهانی بسته درخودش هست ،

داد وستد ، جهانی بسته ، فکری بسته ، دلی بسته میخواهد ،
آنکه وارد ِ دهلیزی شد ، ازآن پس در روده ای کشیده و گوارده میشود ،
در بازار ، همه می جنبندو می لولند ،
و ازبام تاشام درآن دهلیزهای پر پیچ و خم ،میچرخند یا چرخانیده میشوند ،
بازار ، کار خانه ، ویا « کار_ جهان » ا ست ،
بازار ، جهان ِمینیاتوریست ، جهانك است ،
و داد و ستد ، جهانکی برای خود میخواهد ،
تا همه را به هم بفشرد ،
تا همه را بگوارد و هضم کند ،
و هنگامی ما به بازار ، گام نهادیم ،
جهان پهناور را که جهان زندگیست ، پشت سر میگذاریم ،
تا در جهان ِکوچك بازار ، تنگاتنگ باهم باشیم ،
دادوستد ، نیاز به نزدیکی ِاجباری دارد ،
نزدیکی برای ربودن و ربوده شدن ،
واز روزنه ِ ورود بازار ، ناگهان تنگی میآغازد ،

و ما در ورود به بازار ، جامه ِگشاد ِ زندگی راتحویل دربان میدهیم ،
و جامه ای بسیار تنگ ، یا زرهی فولادین می پوشیم،
تا مارا درهم فشارد و باریك به اندازه دهلیز های بازار کند ،
تا کوچك شویم ، تا در بازار بگنجیم ، وچون کِرم بتوانیم بخزیم ،
هر جانوری که ازاین سوراخ میگذرد ،
مورچه ای میشود ، همانند مورچگان دیگر ،
وفقط يك کشش یا رانش در او بازمیماند ،
وسراپایش ، چهره ِ يك کشش میشود ،
بازار ، که جنگل نیست ،
بازار ، سوراخ مورچگانست ،

وفقط مورچگان را به خود راه میدهد ،
در هر بازاری ، فقط يك پاره از خود,
یا پاره خودی ، حق ورود دارد ،
و پهنای خود را باید از خود برید و دور انداخت .

و در آغاز ، بازار ِ بی پنجره ، بی خبر از ما ، تنگی ِ دید میآورد ،
تنگی ِوجود میآورد ،
ومردم که روز ، ببازار میآیند ،
در شلوغی و گرفتار ِ همدیگر بودن ،
بی پنجرگی را فراموش میکنند ،
ولی آنها که شبح وار ، شب هنگام در بازارهاگشته اند،
از وحشت ِ بی پنجرگی ، به خود لرزیده اند ،
وهیچ راه گریز نیافته اند ،
همانچه در روز ، جهانی سرگرم کننده است ،
در شب ، زندان وحشتناکست .

ساختن ِبازار، اندیشه ای انگیزنده بود ،
که به همه دامنه های زندگی تاخت ،
و در همه چیزها ، بازار ساخت ،
و حتی دین و اخلاق از « ارزشهای خود » می بالند ،
فضیلت و تقوا ، ارزش شده اند ،
و هرجا که دم از ارزش زده میشود ، بازار است ،
و با زار ، سرمشق سراسر زندگی شد ،
و ما هنر ِ ساختن ِ« جهانهای بی پنجره » را آموخته ایم ،
و چه جهانهائی میسازیم ، که گرداگردش دیواراست، و پنجره ای ندارد ،
ولی آنرا بی نهایت و گشوده و آزاد و بیکرانه میشماریم ،

جهانهائی که در ورود ، کوچك به اندازه همان جهان ساخته میشویم ،
و « جهان بینی » ،
کالائیست که دربازار میفروشند ،
در بازار ، میتوان « دید » ،
و لی نمیتوان « نگریست » ،
و هرکسی در بازار ، نیاز به « جهان بینی » دارد ،
چون نمیتواند « نگاه » به جهان بیندازد ،
در بازاری که هیچ پنجره نیست ،
هیچ کس نمیتواند جهان را مستقیم ببیند ،
در همان درب ورود ، دربان ، جامه تنگی را که به ما میپوشاند
عینکی نیز به ما میفروشد که با آن ازآن پس ببینیم ،
و با این عینك ، میتوان « وراء بازار » را از بازارو با دید بازاری دید ،
وفقط آنچه با این عینك دیده میشود ، اعتبار دارد ،
و بزرگ شمرده میشود ،
وهمه باور دارند که با این عینك ، پرتو نگاه ازدیوارهای بی پنجره میگذرد ،
وازآن پس هیچکس ، دیوارهای زندانش را نمی بیند ،
عینكِ جهان بینی ، دیوار زدا ست
هیچکس ، دیوارِ زندانِ خودرا نمی بیند ،
وهیچکس در عقیده و دین و ایدئولوژیش ، دیوارهای گرداگردش را نمی بیند
با این عینك ، هرکسی احساس آنرا دارد که حقیقتش تا بی نهایت میکشد ،
و پرتو دیده او میتواند آزادانه در گسترهِ جهان ، پرواز کند .

پرتو نگاه ، تا وارد بازار نشده بود، درهر سوئی می پراکند ،
نگاهی که ما می انداختیم ، از یك نقطه به همه سو پراکنده میشد،
نگاه ما هرچیزی را مه آلوده و درهم و کژ و بی مرز میساخت ،
از نگاه ، به یك چیز ، هزار چیز میشد ،

و نگریستن ، نگرانی میآورد ،
نگاه ، نگرانی میآورد ،
نگاههای ما ، مارا غرق در دریای نگرانی میکردند ،
و هر نگاهی باید ، هنرِ صاف کردن خودرا بیاموزد ، تا دیدن بشود ،
و هر نگاهی به آسانی ، دید ، نمیشد ،
دیدن ، هنرِ صاف کردن نگاهست ،
بینش ، هنرِ بریدن صدها شاخه از تنه پر شاخه نگاه است ، تا بالا گیرد ،
و نگاه را در راستائی و سوئی اندازد و بفشرد ،
و از نگاه ، دیده سازد ،
و دیده ، مانند نگاه ، هزار سو و راستا ندارد ،
نگاه ، درختِ پرشاخ و برگ بود ،
دید ، تیرِ خشگ و بلند وصاف است ،
دید ، فقط یك راستا و سو دارد ،
گرداگرد نگاه ، باید دیوار ساخت ، تا دید ، بشود ،
و آنکه « جهان را می نگرد » ،
هنوز « جهان را نمی بیند » ،
و از جهان نگری ، تا جهان بینی ، راههاست ،

« دیدن » ، فنِ عینك گذاشتن در چشم ، به نگاه است ،
دیده ، تأویلی از نگاهست ،
عینك ، در چشم ، در یك آن ، از نگاه ما ، دیده میکند ،
واین آن ، نقطه ایست که از غنای ما فقر میشود ،
ولی چون برق میگذرد ،
ما هزاره ها پیش از آنکه عینك ، اختراع شود ،
عینك میگذاشته ایم ، ولی افسوس که نمیدانسته ایم ،
ونگاه ما همیشه در درون ما از عینکی میگذشت و « دید » میشد ،

« نگرش » ، « بینش » میشد ،
نگاره ، اندیشه میشد ،
و مشکل ترین کشف هر انسانی ،
کشف عینك خود ش هست ،
وچه بسا که میمیرند و نمیدانند که همیشه با یك عینك میدیده اند ،

ما همیشه « چیزها » راست که درآغاز می بینیم ،
بی آنکه عینك خودرا دیده باشیم،
وچون عینك است که ازنگاه ما ، دید میسازد ،
چگونه میتوان بی عینك ، عینك را دید ؟
و افکار و مفاهیم و تصاویر و نمادها ، نخستین عینکهای ما بوده اند ،
با گذاشتن عینکی که از چند مفهوم و تصویر و نماد ساخته شده بودند ،
چیزها ئی را برجسته و روشن میدیدیم ،
چیزها را میدیدیم ،
وبا این عینك ، بسیار چیزها ، نادیدنی و نابودنی میشدند ،
دیدن ، تمرین برگزیدن ، میان شاخه های نگاهست ،
دیدن ، تمرین بریدن و دور ریختنِ همه شاخه های نگاه ، جزیك شاخه است ،
و آن شاخهِ بازماندهِ نگاهست که دید میباشد ،
وما از ارّه کردن این شاخه ها و دور ریختن آنها بیخبریم ،
ازنگاه تا دید ، خرمنی از شاخه های نگاه روی هم ریخته و سوخته میشوند ،
وما در روشنیِ دیده ، دودِ هیزمِ نگاه خودرانمی بینیم ،

و تنها هنر مند ، هنوز به جهان و زندگی نگاه میکند ،
ولی اندیشه ور ، همه چیز ها را می بیند ،
ودیگر ، توانا به نگاه کردن نیست ،
نگاه آن هنر مند در چیزها ، می روید ،

ولی دیدِ اندیشه ور ، تیری درکمان شکارچی میشود ،
تا جگر هر چیزی را ازهم بشکافد و زخم بزند ،

نگاه ، مارماهی شناوراست ،
نگاه ، راهرو یست که در گمراهه ها میآزماید ،
ونگاه، گِلیست تر و نرم ، که میتوان به آن شکلها داد ،
و در دیده ، همه این ها از نگاه گرفته شده اند ،
و دیده ، خطی مستقیم و ثابت و قاطع شده است ،

و عینکست که چنان نگاهی را ، تبدیل به چنین دیدی میکند ،
و « دیده ای » را که عینك « میسازد » ،
همیشه به صافی و سادگی و راستیش می بالد ،
واینهارا ویژگیِ طبیعت میداند ،
واین باور را به همه میدهدکه دیوا های سخت و تاریكِ میانجی را میشکافد ،
و یکراست ، جهان را که وراء دیوارهاست ، می بیند ،

عینكِ ناپیدا ی ما ، پنداشتِ « فطرت و طبیعت » را میآورد ،
وچیزی ساختگی تر از فطرت و طبیعت نیست ،
دینِ فطری ، اندیشه فطری ، حق فطری ، همه ساختگی هستند ،
وتا این عینكِ ناپیدا هست ، انسان از این خواب ، هیچگاه بیدار نمیشود ،

بیدارشدن ، همیشه آگاه شدن از این عینكِ ناپیداست ،

ومن برای آنکه بیازمایم که چنین عینکی ناپیدا به چشم دارم ،
واز خواب ، بیدارشوم ،
واز تنگی بازارها نجات یابم ،

به بازارچه عینک فروشها رفتم ،
هر دکه ای در آنجا عینکی دیگر میفروخت ،
ولی در نخستین دکان ، که خواستم عینکی بیازمایم ،
از من خواست تا عینکم را بردارم ،
و من نمیدانستم که عینکی دارم ،
ونمیدانستم چگونه میتوان این عینک را جست و یافت ،
و نمیدانستم که این عینک پنهانی را چگونه بر دارم ،
و چگونه او هنوز مرا ندیده ، عینک پنهان از دید خودم را دید ،

عینک فروش گفت می بینم که در شگفتی ،
عینک نهفته ات را به آسانی میتوان کشف کرد ،
گفت من چیزی را به تو نشان میدهم ،
که یا نمی بینی ، و منکر وجود آن میشوی ،
یا آنرا در همه جا و در همه چیز می بینی ،
یا هیچ نیست ، یا همه چیز هست ،
آنگاه میتوان شناخت که می بینی یا می نگری ،

و بی عینک ،
نگاه ، مینگرد ،
که یکسو ی آن هیچ است ، هیچ نگریست،
و سوی دیگر آن ، کثرت وبی نهایت است، و همه نگریست ،
وفقط با عینک است که « یك حقیقت » را میتوان «دید » ،
ویك حقیقت ، دیده میشود ، و هست ،
واو حقیقت را وارونه نشانم داد ،
واو به من حقیقت را در هزار تجلی اش نشان داد ،
و من هیچ نمیدیدم ،

عینك من ، مرا تك بین کرده بود ،
وحقیقت وارونه ، دیگر حقیقت واحدم نبود ،
انسان بی عینك ، حقیقتی را که با عینك می بیند ،
بی آن عینك ، حقیقت ، هیچ میشود ، و آنرا انکار میکند ،
یا همه چیز، میشود ، و گیج وحیران میشود ،
همه ، یا جان میشوند ، یا همه خدا میشوند ،
وباز حقیقت را بزبانی دیگر انکار میکند ،
حقیقت برایش در میان همه چیز گم میشود ،
ومی پندارد باید حقیقت را میان همه بجوید ،

آنگاه عینکم را که یافته بود ، از چشمم برداشت ،
ومن که ناگهان پس از عمری ، بی عینك شده بودم ،
حقیقتم ، گاه هیچ میشد ، و من به وجود آن شك میکردم ،
و گاه ، در میان هزار جلوه ، هزار دبستان و فرقه و راه ، پخش میشد ،
و حیرت زده و گیج میشدم ،

با نگاه ، حقیقتی که در آن عمری کاشانه داشتم ، نابود شد ،
وآواره و سرگردان شدم ،
با نگاه ، حقیقتم در گستره جهان پاشیده شد و نمیدانستم چگونه آنرا جمع کنم
وکجا آنرا بیابم و همیشه چون گوئی سر گردان بودم ،
آنگاه از اینکه عینك فروش ، عینکم را از چشم برداشته بود ، خشمگین شدم
او گفت ، همه مشتریهای من به همین خشم و نومیدی دچار میشوند ،
توعینکی شده ای ،
و دیگر نمیتوانی بی عینك زندگی کنی ،
و دیگر نمیتوانی، نگاه کنی ،
تو فقط میتوانی ببینی ،

ولی هزارگونه عینك ، ساخته شده اند ،
که نگاه را می پیرایند و پاك میکنند ،
ودر این بازار هر دکه ای ، عینکی دیگر میفروشد ،
وتو با هر عینکی ، بشیوه ای دیگر خواهی دید ،
ولی با آن عینك ، همیشه یکسان می بینی ،
همیشه در یك عقیده و دین و جهان بینی استوارمیمانی ،
وبرخی به یك عینك سراسر عمر بسنده میکنند ،
وبرخی که هنوز کامِ نخستین از نگاه بی عینك خود رافراموش نکرده اند ،
هر چند گاهی هوس تبدیلِ عینك میکنند ،
واز یك گونه بینی ، زده و ملول میشوند ،
وعینك را ، جز خود و چشمِ خود میدانند ،
ولی با هرعینکی ، انسان همیشه یك حقیقت دارد ،
و با آنانکه عینك دیگر دارند ،
وچشم و عینك را ازهم باز نمیشناسند ،
در جنگست ،
وآنرا جهاد افتخار آمیز در راه عقیده میدانند ،
چون هیچ یك عینك خودرا برای یك آن هم از چشم خود بر نداشته ،
تا به جهان ، بی عینك نگاه کند ،
همه ، غنای نگاه را دور ریخته اند ،
و به فقرِ بینش و جهان بینیِ خود ، می نازند .

بال میدهند و بار میشود

xxxxxxxxxxxxxxxxxxx

آنچه را که امروز به ما میدهند ،
بالیست گسترده ، که مارا به فرازِ ابرها میبرد ،
ولی فردا که از خواب برخاستیم .
بالی که دیروز مارا دمی به آسمانها برده بود ،
برای همیشه ، باری کمر شکن میشود .
وفکری و خیالی که احساسِ تعالی به من ببخشد ،
دیگر برایم حقیقت نمیشود .

تشبیه شاعرانه ای که خیال مرا آسمانگرد کرده بود ،
از بس سنگین از معانی شد ،
از بس آکنده از حقیقت شد ،
که رخشِ فکرم لنگان لنگان گام بر میدارد ،
ونام آن را ، روش گذاشته است .

تصویر سعادتی که به من دادند ،

پرش از چکاد به چکاد بود ،
جشن گیریهای آن به آن ، در نقطه های موهومِ اوج بود ،
ولی در هر تلاشی که برای پرواز کردم ،
چون کیکاوس فروافکنده شدم ،
و لحظه کوتاه و زود گذرِمستی از اوج ،
همراه روزگارانی دراز، از دردِ تلخ بیداری ، در فرودهای زندگی بود ،
و سنگینی خود را در افتادن ، لمس کردم ،
چون میافتادم و نمیخواستم ،
ودرفروافتادنِ برق آسایم ،
چیزی نبود که از سنگینی شتاب آورِ بیرحم من بکاهد ،
وپایانِ فروافتادنم ، درهم شکسته شدن بود .

گفتند ، خدا ، تعالی است ،
و من سبك شدم تا خدا شوم ،
و پوچ شدم ولی خدا نشدم،
وخیال شدم ، ودر هزار امکان ، ناپدید و هیچ شدم ،
گفتند ، حقیقت ژرف است ،
و سنگین شدم ولی فرو نرفتم ، و زمین زیرپایم سخت چون سنگ شد ،
و سنگینی بر روی زمین ، کمر م را شکست ،
ودیگر نتوانستم قد راست کنم

گفتند هر چیزی که فانی است ، بیهوده است ،
ومن به آنچه فانی بود پرداختم ،
و زندگی ، آسان و سبك شد ،
ولی باورم ازآن گفته ،
آسانی و سبکی کام هارا عذاب ساخت ،

و گفتند آنچه زنجیر وار به هم می پیوندد ، جاوید است ،
و آنچه جاوید است ، معنی و ارزش دارد ،
و در باورم ازآن گفته ، جهانهای پاره را به هم پیوستم ،
ودر زیر سنگینی اش ، خرد و له شدم ،
و معنی ، در مشت به هم چفت شده ولی درهم شکسته ام، زندانی شد ،
و راه گریز نداشت .

ازآن زمان که عمل را با گناه پیوند دادند ،
در هرعمل نیکی ، ریزهِ گناهی بجای ماند ،
و درشرمم از نیکی ، نیکوئی خوار شمرده شد ،
ولی یاد تازه به تازه آن گناه ناچیز در من ، هر روز سنگین تر شد ،
و یاد کردن ، هر چیزی را سنگین میکند ،
وآن ریزه گناه ، کم کم کوهی شد ،
و زیستن ، سوختن در آتش دوزخ گردید ،
تا به اکراه ، آن ریزه گناه را نزدخدا بردم ،
و ناگهان بار گناه ، از دوشم افتاد ،
ولی حماسه شفاعت گران در گوشم همیشه طنین میانداخت ،
ومن ازآن روز ، هر عملِ نیکی که کردم ،
بی درنگ آنرا بدست فراموشی سپردم ،
وپاداش آن را از هیچ کسی مطالبه نکردم ،
تا ریزهِ گنا هی که همراهش بود ، د یگر به یادم نیاید ،
و از آن روز ، همیشه سر فراز راه میروم ،
و در یغ که فرصت شفاعت و نجات را از آنان گرفته ام ،
که با گناه ، برای خود بازاری داغ در جهان ساخته ا ند .

و از ستایشها و آفرین های مردم ،
مغرور میشدم ،
وبی خبر از بار شرمی بودم که آن ستایش ها بر دوشم میگذاشتند ،
ومراپای بند نیکیهایم میکردند .

و ما از روزی ، آغاز به انسان شدن کردیم ،
که هر چه بر دوش ما سنگینی میکرد ،
برداشتیم ، و بردوش طبیعت افکندیم ،
و هنگامی به اوج آزادی رسیدیم ،
و انسان شدیم ،
که همه بارهای مارا طبیعت میکشید ،
وطبیعت ، باربر ما شد ،
آنگاه خدا به پیروی ازما ،
به اندیشه آن افتاد که بارش را به امانت بر دوش ما بنهد ،
ولی ما که از بار برساختنِ جهان برای خود ،
به قدرت رسیده بودیم ،
دیگر زیر باری نمیرفتیم ،
وبه او دوستانه اندرز دادیم که بهتر است بارش را خودش ببرد ،
چون بار ما بر دوش جهان هم سنگینی میکرد ،
وخدا به ما رشك میبرد ، و میخواست شبیه ما بشود ،
وسرانجام خدا هم ابلیس را یافت ،
که بار او را بکشد ،
و ابلیس هم ، بار او رامیکشد ،
و هم بجای گرفتن مزد ، لعنتش را می پذیرد و میشکیبد ،
چون خدایان ، مزد هر خدمتی را با سکه لعنت و نفرین میپردازند .
وهیچ کارنیکی را نمیتوان با پاداش خرید ،

نیکی ، ناپرداختنی و خرید و فروش ناپذیر است .
و بار منت هر گونه نیکی را نیز پس از پرداخت پاداش باید کشید ،
و خدا نمیتواند زیرمنت کسی برود ،
مانند ما ، که طبیعت بار مارا میکشد ،
و ما خود را غایت وجود او میدانیم ،
و بندگی اورا تکلیف او میدانیم ،
وهمیشه از نقائص او دم میزنیم ،
تاآنرا « بهتر سازیم » .

آنچه به یك تجربه آویخته ام

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

هر احساس واندیشه ای ازمن ، شاخه ایست پر تیغه و پرچنگك ،
و من در عمرم ، چه بسا باشتاب از کنارآنها میگذرم ،
و عنکبوت خیالم که همیشه تصویرات تازه می تند ،
و در حیرتم که آنها را کجا بنهم ،
تا فرصت ساماندهی آنهارا بیابم ،
تا به اجبار آنهارا روی هم نریزم ،
و توده ای انبوه و درهم ریخته که ازهم جدا ناساختنی هستند پدید نیاید ،
درگذر ازاین تیغه ها و گره ها و چنگك ها ،
فرصتی می یابم که گاهی به این و گاهی به آن ، خیالی را آویزان کنم
تا با رسیدن فراغت ، به آنها سامان دهم ،
و گاه از آنچه به تصادف به چنگکهای یك احساس یا پدیده آویخته ام ،
به شگفت میآیم ،
به چنگکهای یك آوازکوتاه ،
احساسی ژرف و تاریك از دین ، خیالی نازك وبلند از شعر ،
اندیشه ای استوار از علم ، پیش آمدی بزرگ از تاریخ ،
و داستانی از پهلوانی اسطوره ای ،
آویخته ام ،
که هیچ یك با دیگری نمیخواند ،

و به تافته ناچیز آن آواز ، هزار وصله رنگارنگ دوخته شده است ،
و نا آگاهانه ، یك احساس ، یك اندیشه ، یك دیده ،
یك جُنگ شده است ،
بسیاری از احساسات و مفاهیم من ،
در پیمودن زمان ، ناخواسته ، جُنگی میشوند ،
و زمانی که این وآن را با شتاب ، روی آنها میآویختم و میگذشتم ،
آویختنی گذرا بود ،
از لاقیدی روی آنها انداخته شده بودند ،
ولی آن فراغت که بردارم ، و جائی برایش بیابم ، هرگز پیش نیامد ،
و این آویخته های تصادفی ،
کنارهم ماندند ،
واکنون که آن شتاب و تصادف را فراموش کرده ام ،
انگشت بدهان پیش هریك، شگفت زده میایستم ، ومی پرسم ،
چه حکمتی در پیوند این اجزاء گوناگون هست ؟
وازآن واهمه دارم که جای یکی را با دیگری عوض کنم ،
و گرداگردِ تجربه های دینی ،
و احساساتِ شاعرانه ،
و مفاهیم فلسفی ام ،
هزار چنگك می یابم .

نردبانی که تکیه به شاخه ای کرده است

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

هر چیزی را باید سرِ پا نگاه داشت ،
اگر نه همه چیزها فرومیافتند ،
و جهان در خواب ابدی فرومیرود ،
و یك شاخه ناچیز است ، که نردبان را استوار نگاه میدارد ،
و همه چیزها ، همه احساسات و افکار ما، نردبانهائی هستند ،
که با تکیه به یك شاخه ، میایستند ،
وازنردبانی که میتوان بالا رفت ، میتوان رسیده ترین میوه را چید ،
گاهی یك بخشش کوچك ، دست مارا به میوه بزرگواری میرساند ،
وگاهی بر یك حقیقت خرد ، میتوان کاخ بلندی از پنداشتهارا برافراشت ،
وگاهی با ارزنی حس سپاسگذاری ، میتوان خرمنی از دوستی دروکرد ،
و گاهی با یك اندیشه نو ،
میتوان جهانی از افکار افسرده را زنده و پویا ساخت ،
و گاهی با اندکی ترس و ضعف ، میتوان در برابر خطر، بیدار ماند ،
گاهی جهانی سنگین را میتوان بر روی یك ناچیزنقطه ثقل ،آرامش بخشید ،
گاهی یك ذره عقل ، میتواند به سدها دیوانگی و ابلهی اعتبار ببخشد ،
وگا هی در انسانی که یك خردل خدائی هست ،
همه وجود حیوانیش را از هبوط در ورطه حیوانی میرهاند ،
و گاهی اندکی درد ، همه « نیمه شادی ها » را ، شادی کامل میسازد ،

گاهی یك حقیقت ساده ،
انسان را از دردی که از هزار حقیقت پیچیده میبرد، آزاد میسازد ،
گاهی یك تصویر ، عصای جنبش صد اندیشه لنگ و سنگین میشود ،
گاهی یك امید ، صد واقعیت سنگین را بر دوش خمیده ، سبك میسازد ،
گاهی یك هدف ، صد عمل کوچك را بزرگ میکند ،
گاهی پنهان ساختن یك احساس ، راه صداقت را در صدجا میگیرد ،
گاهی یك تصادف ، صد ضرورت آزادیبخش با خود میآورد ،
وگاهی ناتوانی ازآنکه دروغی که گفته ایم به خود ببخشیم ،
مارا به راستگوئیِ همیشگی محکوم میسازد .
نردبان ما ، نیاز به یافتن شاخه ای دارد ،
تا بتواند مارا به بلندیها برساند ،
وکلامی ، نردبان صعود به آسمانست ،
که بر شاخه ای از درخت زندگی تکیه کند .

روی بندِ رخت

xxxxxxxxxxxxxxx

سحر گاه ، جامه های پهن کرده روی بند رخت ،
که نزدیك اطاق خوابم آویزان بودند ،
از نسیم ، به خود میلرزیدند ،
و باهم از شادی یا غمِ پاکی کنونی خود ،
و آلودگی پیشین ، زمزمه میکردند .

یکی میگفت : من جامه ای بودم که هر روز ، رنگی دیگر داشتم ،
همیشه نو بودم ،
و هیچکس نمیتوانست ، آنکه مرا در بر داشت ، باز شناسد ،
و اوهمیشه بیگانه بود ،
پاسبانی که دربِ خانه اورا میزد تا اورا به جرم جنایتی بگیرد ،
آنرا که میجست ، پیش خود نمی یافت ،
و شیخی که برای نهی ازمنکر، درب خانه اورا از جا میکند ،
دیگری را میدید ،
ومرا پاسبان و شیخ ، اکنون شسته و سپید کرده اند ،
و رنگم دیگر دگرگون نمیشود ،
و هر لکه ای که از این پس، رویم بیفتد ، مشخصه ای دیگر خواهم یافت ،

ازاین پس عیب های من هستند که شناسنامه من هستند ،
و بر زمینه ثابت سفیدمن ، هر عیبی به چشم میافتد .

بانگ جامه دیگر بلند شد که :
من جامه ای هستم که در جنگ با دشمنان میپوشند ،
و در برابر دشمن ، سپر هر زخمی میشوم ،
و دشمن را میفریبم ،
و هرکه این جامه را میپوشد ، همرنگِ همرزمانش هست ،
وهیچ تفاوتی با آنها ندارد ،
هرکه این جامه را میپوشد ، با دشمن ، خونخوار و سنگدل میشود ،
هرکه مرا میپوشد ، برای پشتیبانی ازهمرزمش تا پای جان میایستد ،
واکنون مرا با صابون صلح شسته اند ،
و ازاین پس ، آنکه مرا بپوشد،
خودش میشود ،
که هیچ شباهتی با همرزمش ندارد ،
و در پی ربودن کامِ خودش میدود ،
وبه جانِ همرزمان دیروزش میافتد .

دراین میان ، جامه دیگری فریاد برداشت که :
من جامه ای هستم که تا نشسته مرا بپوشند ،
از حکم راندن و قدرت و رزیدن ، لذت میبرند ،
واکنون که مرا شسته اند ،
هرکه بپوشد ، فقط ازآن لذت میبرد که کسی بر او حکومت نکند ،
و اگر روزی ، همه مرا شُسته و نشُسته بپوشند ،

میان فرماندهان و فرمانبران ، جنگی سخت راه خواهد افتاد ،
چون لذت آن دو ، برضد همدیگر است ،
ولی من جامه ای چرك گیرم ،
و هرچه چرکین تر شدم ،
بیشتر مرا دوست میدارند ،
وهیچکس رغبت آنرا ندارد که مرا به دکان رختشوئی ببرد ،
گندنایم در بینی آنانکه مرا چرك آلوده هم میپوشند ،
خوشبو و مستی آوراست .

جامه ای دیگر با صدائی نرم گفت :
من جامه ای هستم که وقتی شسته و پاکم ،
در آنکه مرا بپوشد ، وجدانی بیدار و سختگیر و حساس میآفرینم ،
ووقتی چرك شدم ، وجدان ، کم کم به خواب میرود ،
و نرمك نرمك پاورچین از صحنه ناپدید میشود ،
از این رو همه صلاح می بینند که مرا فقط چرکین بپوشند ،
چون هم میتوانند به داشتنِ وجدان افتخار کنند ،
و هم وجدان ، هیچگاه آنهارا عذاب نمیدهد ،
و هنگامی به جمع دینداران و سیاستمداران میشتابند ،
مرا میشویند و میپوشند ،
و درجوش و خروشی که آنجا دارند ، بسیار عرق میریزند ،
وهنوز به خانه بازنگشته ، من باز چرکینم ،
واو در آغوشِ من ، شب آرام میخسبد .

و شکایت جامه ای دیگر را شنیدم که میگفت :

من جامه ای رنگارنگ و پرجلوه و جلاهستم که شعرا میپوشند ،
وتا این جامه را در بردارند ،
مردم ، گنجی از معانی در زیراشعار آنها نهفته می پندارند ،
وبا صابونِ ترجمه ام که شستند ،
رنگهای پریده ای بجای میماند که بیشتر به چرکینی میماند ،
و به رغم امید یافتن گنج معانی ،
فقط باد ، میان انگشتان خود می یابند.

فریاد بیشرمانه ای گوش مرا کر کرد و میگفت :
من جامه ای هستم که وقتی به میان جمع میروند می پوشند ،
با من ، از همه میترسند ،
و نگران به هرسو مینگرند ،
و آنقدر همرنگ جماعت میشوند که دیگر از خودشان چیزی بجای نمی ماند ،
واکنون که مرا با صابونِ تند و تیزِ صداقت شسته اند ،
بسیار خشن و خارنده و زننده شده ام ،
و هیچکس دیگر مرا به تن نمیکند ،
چون با پوشیدن من ، در درون ، گزیده ، و دربرون ،گستاخ میشود ،
نه با خود میسازد ، نه با دیگران سازگار میشود ،
واز همرنگ شدن باجماعت ، سرباز میزنند ،
و زخم زبانش همه را میآزارد ،
وسر خود را زود به باد میدهد .

و از سوئی جامه ای با آوائی نرم گوشم را نواخت که :
من جامه ای هستم که همیشه چربم ،

و آنها که کمبود نیرو دارند، مرا می لیسند تا نیرو بگیرند ،
وبه غلط آنهارا چرب زبان می خوانند ،
وآنکه مرا پوشیده ، هم از نلسیدن چاپلوسان خشمگین میشود ،
چون میخواهد ازاین چربی خود نجات یابد ،
و هم از لیسیدن آنها خشمگین میشود ،
در آب دهان این چاپلوسان ، نمكِ همه دریاهای شور را افشرده اند ،
که تشنگی افزاست ،
وهم آب دهانشان ، آبیست خنك ، که تشنگی زداست .

و جامه ای از دورها زمزمه میکرد که :
تارو پود من از رشکست ،
و آنکه مرا نشسته میپوشد ،
میخواهد جهان را نابود سازد ،
چون به آنچه رشك میبرد ، نمیتواند به دست آورد ،
ولی هنگامی مرا با صابون اخلاق و دین شستند ،
آنکه مرا پوشید ،
خودرا به جای جهان ، نابود میسازد ،
وشهید راه دین و اخلاق میشود .

واز دور صدائی نازکتر نیز به گوش میرسید که :
که من جامه ای هستم که ایمان به حقیقت را در هرکسی میآفرینم ،
ولی وقتی مرا شستند و پوشیدند ،
در دلِ همهِ شك میاندازم ،
چون حقیقت ، چرکی بود که به خورد من رفته بود ،

و لی همه ، مرا شستشو ناپذیر میدانند ،
ومن را صابونی میدانند که همه چیز را با ان باید شست ،
و میگویند مرا هرکه بپوشد ، پاك و معصوم و مقدس میشود ،
وپاك و معصوم و مقدس میسازد ،
وقداست ، جامه ایست که نیاز به شستشو ندارد ،
و اگر کسی آنرا بشوید ، ازآن پس چیزی پاك نخواهد یافت .

سپیده ، دمیده بود ،
و من نگاهی از پنجره به بیرون انداختم ،
و دیدم که بند رخت ، یك سرش به پنجره من ، بند است ،
و سر دیگرش به افق در بی نهایت ،
ومن دیگر تاب شنیدن نداشتم .

****

تــــراوشــــهــــا

****